

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228003

UNIVERSAL
LIBRARY

226661

کتاب

چهار مقاله

تالیف

احمد بن عمر بن علی النظامی العروزی السمرقندی

در حدود سنه ۵۰۰ هجری

بسمی و اهتمام و تصحیح

این ضعیف

محمد بن عبد الوهاب قزوینی

بانضمام مقدمه و حواشی و فهارس ثلثه و جدول

اختلاف قراءات نسخ

در مطبعه ایران شهر در برلین بطبع رسید

سنه ۱۳۴۵ هجری مطابق سنه ۱۹۲۷ مسیحی

Orientalischer Zeitschriftenverlag

I r a n s c h ä h r

Berlin-Grünwald, Friedrichsruherstrasse 37

بسمه تعالی

(مقدمهٔ مصحح)

کسانی که هنوز بادیات و آثار قدیمهٔ ایران اهمیت میدهند از حسن انتخاب جناب مستطاب علامهٔ نحریر مستشرق شهر یرفسور ادوارد برون مدظله‌العالی معلم السنهٔ شرقیه در دارالفنون کمبریج از بلاد انگلستان در طبع این کتاب مستطاب موسوم بمجمع النوادر معروف بچهار مقاله تألیف احمد بن عمر بن علی النظامی السمرقندی بی‌نهایت محظوظ خواهند گردید و بار دیگر ذمهٔ خود را رهین امتنان آن بزرگوار خواهند شناخت

چهار مقاله با وجود اختصار آن یکی از کتب ادبیه بسیار مهم زبان پارسی است و اهمیت آن از چند راه است یکی از باب قدم آن چه تألیف آن چنانکه خواهد آمد در حدود سنهٔ ۵۵۰ هجری است و معلوم است که بواسطهٔ تواتر قتل و غارت امم وحشیه از قبیل عرب و مغول و ترك و غز و غیرهم بر ممالك ایران و نیز بواسطهٔ تساهل و تسامح ایرانیان تا اندازهٔ در حفظ آثار اقدمین و موجبات مجد و شرف خود کتب ادبیه و علمیهٔ زبان پارسی تقریباً بکلی از میان رفته است و آنچه باقی مانده بغایت معدود و انگشت شمار است و این کتاب یکی از بهترین و دلکش‌ترین این قبیل آثار است، دیگر از حیث اشتمال این کتاب بر بسیاری از مطالب تاریخی و تراجم مشاهیر اعلام که در هیچ‌یک از کتب ادبیه و تاریخیهٔ دیگر یافت نمیشود، دیگر از حیث سبک

انشاء آن که در ایجاز لفظ و اشباع معنی و سلاست کلام و خلو از متعاطفات مترادفه و اسجاع ثقیله و صنایع لفظیه بارده که شیوه ناخوش غالب نویسندگان ایران بخصوص متأخرین ایشان بوده سر مشق انشاء و نمونه چیز نویسی هر ایرانی جدید باید باشد. و در این باب عدهٔ خیلی از کتب فارسی پایهٔ آن میرسد مانند تاریخ ابوالفضل بیهقی و تذکره الاولیاء شیخ عطار و گلستان شیخ سعدی و تاریخ گزیده و منشآت مرحوم میرزا ابوالقاسم قایم مقام و معدودی دیگر، و بواسطهٔ شهرت چهار مقاله محتاج بسط کلام در بارهٔ اهمیت آن نیستیم.

این کتاب چنانکه از نام آن معلوم می شود مشتمل است بر چهار مقاله در بیان شرایطی که در چهار طبقه از مردم که بزعم مصنف پادشاهان محتاج بدیشان میباشند یعنی دیر و شاعر و منجم و طبیب باید مجتمع باشد و در ضمن هر مقاله بعد از شرح شرایط مخصوصهٔ هر يك از این چهار طایفه قریب ده حکایت تاریخی مناسب مقام ایراد نموده است و مقالهٔ دوم کتاب مخصوصاً بواسطهٔ آنکه متضمن اسماء جمعی کثیر از شعراء قدیم ایرانی معاصر ملوک سامانی و غزنویه و خانی و دیلمه و سلجوقیه و غوریه و نیز مشتمل بر تراجم احوال چند نفر از مشاهیر ایشان مانند رودکی و عنصری و فرخی و معزی و فردوسی و ازرقی و رشیدی و مسعود سعد سلمان میباشد از حیث نظر ادبی اهمیتی عظیم دارد و مقالهٔ سوم بواسطهٔ اشتغال آن بر بعضی معلومات در خصوص عمر خیام که در این اواخر بواسطهٔ ترجمهٔ رباعیات او بغالب السنهٔ غریبه در اروپا و امریکا شهرت فوق العادهٔ بهمرسانیده دارای اهمیتی مخصوص است زیرا که چهار مقاله اولین کتابی است که ذکر از عمر خیام در آن شده و انگهی مصنف خود معاصر او بوده و

با وی ملاقات نموده است، و همین حکایت چهار مقاله در باب پیشگوئی عمر خیام که «گور من در موضعی باشد که هر بهاری باد شمال بر من گل افشان میکند» باعث شد که «انجمن عمر خیام» در لندن بوته گل سرخی از نیشابور از سر مقبره عمر خیام بدست آورده آنرا بر سر قبر فیتز جرالد شاعر معروف انگلیسی و بهترین مترجم رباعیات خیام غرس نمود (۱).

بواسطه اهمیت موضوع کتاب و صغر حجم و سهولت استنساخ آن ظاهراً چهار مقاله از همان زمان تألیف شهرت نموده و قبول عامه بهمرسانیده است و غالب کتب تاریخ و ادب مندرجات آنرا نقل کرده‌اند، قدیمترین کتابی که از آن نقل نموده تاریخ طبرستان لمحمد بن الحسن بن اسفندیار است که در حدود سنه ۶۱۳ یعنی قریب شصت سال بعد از چهار مقاله تألیف شده، ابن اسفندیار فصل متعلق بحکایت فردوسی و سلطان محمود را (ص ۵۳—۵۸) بتمامه از مصنف باسم و رسم روایت کرده هر چند اسمی از خود چهار مقاله نبرده است، پس از آن در تاریخ گزیده و تذکره دولتشاه و نگارستان قاضی احمد غفاری و سایر کتب تاریخ و تذکره همه جا فصول بسیار از آن نقل کرده‌اند.

نام اصلی کتاب ظاهراً مجمع النوادر بوده ولی بواسطه اشتمال آن بر مقالات چهارگانه معروف بچهار مقاله شده است، امین احمد رازی در تذکره هفت اقلیم گمان کرده که مجمع النوادر و چهار مقاله دو کتاب علیحده بوده از تألیفات نظامی عروضی و حاجی خلیفه نیز در این باب متابعت او را نموده و این سهو است و در حقیقت هر دو اسم يك مسمی است نهایت یکی علم موضوع بوده و دیگری علم بالغلبه، اولاً بدلیل آنکه حمدالله

مستوفی در تاریخ گزیده از مصنفات نظامی عروضی فقط بذکر مجمع النوادر اکتفا میکند و هیچ اسمی از چهار مقاله نمیبرد و حال آنکه وی قطعاً چهار مقاله را در دست داشته است زیرا که مکرر مضامین آن را نقل کرده از جمله حکایت رودکی و امیر نصر سامانی در هرات و قصیده معروف رودکی :

بوی جوی مولیان آید همی * بوی یار مهربان آید همی
و حکایت ناش و ماکان بن کاکي و نوشتن کاتب اما ماکان فصار کاسمه (۱) و حکایت پرسیدن مخدوم او از وی که نظامی جز تو هست و جواب وی بر بدیهه بایات :

در جهان سه نظامیم ای شاه * که جهانی ز ما بافتاد
که در ذیل ترجمه حال او ذکر میکند (۲) و اگر این دو کتاب یکی نبودی سکوت او از ذکر چهار مقاله با وجود شهرت آن کتاب و نقل مکرر خود وی از آن هیچ دلیلی نخواهد داشت ، ثانیاً قاضی احمد غفاری در مقدمه کتاب نگارستان برای مصادر آن تألیف قریب سی کتاب از کتب مشهوره تاریخ و ادب و تذکرهاى شعرا و مسالك و ممالك و غيرها نام می برد از جمله مجمع النوادر نظامی عروضی است و در اثناء کتاب قریب هفت یا هشت حکایت از مجمع النوادر باسم و رسم نقل میکند و این حکایات بعینها کلمه بکلمه مسطور در چهار مقاله است از جمله حکایت ملاقات مصنف با عمر خیام در بلخ (ص ۷۱) ، و حکایت سلطان محمود و ابو العباس خوارزمشاه و فضلائى که در دربار او مجتمع بودند چون ابو علی سینا و ابو ریحان بیرونی و ابو الخیر خمان و غیرهم (ص ۸۵ — ۹۰) ، و حکایت خواجه نظام الملک طوسی

(۱) رجوع کنید بتاریخ گزیده طبع ذول گانتن ص ۲۴ — ۲۵ ،

(۲) تاریخ گزیده در آخر کتاب در فصل شعرا ،

و حکیم موصلی در نیشابور (ص ۷۰ — ۷۱)، و حکایت فردوسی و سلطان محمود (ص ۵۳ — ۵۸)، و حکایت طیب معروف بادیب اسمعیل در هرات و مرد قصاب (ص ۹۴)، و غیر ذلك و در ابتدای غالب این حکایات گوید «در مجمع النوادر آمده» یا «صاحب مجمع النوادر آورده» یا «در مجمع النوادر مسطور است (۱)» و این دلیل قطعی است که مجمع النوادر و چهار مقاله یکی است، و مرحوم رضا قلیخان در مقدمه مجمع الفصحاء در ضمن تعداد مآخذ آن کتاب یکی چهار مقاله را می‌شمرد و از آن اینطور تعبیر میکند «مجمع النوادر نظامی عروضی مشهور بسمرقندی موسوم بچهار مقاله» و این صریح است که وی نیز ملتفت این نکته شده بوده و فریب هفت اقلیم را نخورده، و واضح است که مجرد ذکر حاجی خلیفه این دو اسم را در دو موضع از کشف الظنون دلیل بر مغایرت مسمای آن دو نمی‌شود چه بنای حاجی خلیفه بر جمع اسماء کتب است خواه آنها را خود دیده باشد یا آنکه اسماء آنها را از روی کتب دیگر التقاط نموده باشد و رسم او در کتب که خود بلاواسطه آنها را ملاحظه کرده آنست که شرحی اجمالی در وصف مندرجات و ترتیب ابواب و فصول آن ذکر میکند در صورتیکه کتب را که خود مشاهده نکرده بلکه از روی کتب دیگر نام آنها را جمع کرده فقط بذکر نام آن قناعت کرده میگذرد، عین عبارت او در باب چهار مقاله اینست:

«چهار مقاله فارسی لنظام الدین احمد بن علی المروزی السمرقندی الشاعر ذکر فیه انه لا بد للملک من الکاتب و الشاعر والمنجم والطیب ف ذکر لكل صنف مقالة»

(۱) نگارستان قاضی احمد غفاری نسخه کتابخانه ملی پاریس، (متمم فارسی ۱۳۴۳

ورق ۵۰، ۷۰، ۱۰۱ — ۱۰۲، ۱۳۴، ۱۳۵ و غیرها)،

و در باب مجمع النوادر گوید:

«مجمع النوادر فارسی لنظام الدین ابی الحسن احمد بن عمر بن علی الملکی (کذا!) العروزی السمرقندی المتوفی سنة «
اما تاریخ تألیف چهار مقاله اگرچه در ضمن کتاب مذکور نیست ولی قطعاً مؤخر از سنه ۵۵۲ که سال وفات سلطان سنجر سلجوقی نبوده چه از ضمن کتاب معلوم می شود که سلطان سنجر در وقت تألیف کتاب در حیات بوده است از جمله در صفحه ۴۶ در حق وی اینطور دعا میکند «اطال الله بقاءه و ادام الی المعالی ارتقاء» و در صفحه ۹۷ در حق وی و سلطان علاءالدین غوری اینطور «خلد الله ملکهما و سلطانهما» و از طرف دیگر مصنف در ضمن تعداد کتب انشا که دیران را خواندن و حفظ نمودن آن لازم است از جمله مقامات حمیدی را می شمرد (ص ۱۵)، و چون تاریخ تألیف مقامات حمیدی در سنه ۵۵۱ هجری است (۱) معلوم می شود تألیف کتاب مقدم بر سنه ۵۵۱ نیز نبوده پس تاریخ تألیف آن محصور می شود بین سنه ۵۵۱ — ۵۵۲.

ترجمه حال مصنف

مصنف کتاب ابوالحسن نظام الدین یا نجم الدین احمد بن عمر بن علی سمرقندی معروف بنظامی عروزی از شعرا و نویسندگان قرن ششم هجری معدود است، از شعر وی اکنون جز

[۱] چنانکه صریحاً در دیباچه دو مقامات حمیدی مطبوع در طهران و کابور و در کشف الظنون حاجی خلیفه و در یکی از دو نسخه مقامات حمیدی محفوظه در موزه بریتانیه مسطور است، ولی در دیباچه يك نسخه دیگر از مقامات موزه بریتانیه تاریخ تألیف مذکور نیست و اگر عدم ذکر تاریخ در این نسخه بتفصیلی که در صفحه ۹۷ — ۹۸ شرح داده شده باعث شکی و تردیدی در باب تاریخ تألیف مقامات گردد در هر صورت تألیف چهار مقاله مقدم بر سنه ۵۴۷ که دو مرتبه صریحاً در انشاء کتاب [ص ۷۴، ۹۷] ذکر شده نبوده است پس بطور قطع و یقین تاریخ تألیف آن محصور می شود بین سنه ۵۴۷ — ۵۵۲، ۱۱

چند قطعه هجا که چندان پایه شعری ندارد چیزی بدست نیست ولی در نثر مقام بس عالی داشته و چهار مقاله او چنانکه سابقاً اشارت شد یکی از بهترین نمونه انشاء پارسی است، گذشته از شیوه شاعری و صنعت دیری در فن طب و نجوم نیز مهارتی بسزا داشته و دو حکایتی که در آخر مقاله سوم و چهارم (صفحه ۷۴—۷۵، ۹۷—۹۹) ذکر میکند اقوی شاهد این مقال است، از ترجمه حال مصنف و تاریخ تولد و سنه وفات وی هیچگونه اطلاعی نداریم معلومات ما در خصوص وی منحصر است در دو فقره یکی آنچه از تضاعیف خود چهار مقاله استنباط می شود دیگر آنچه صاحبان تذکره در ترجمه حال وی نوشته اند، اما فقره اولی خلاصه آن از قرار ذیل است:

اولاً نظامی عروضی از ملازمان و مخصوصان ملوک غوریه بوده است و چهار مقاله را بنام یکی از شاهزادگان این سلسله ابوالحسن حسام الدین علی تألیف نموده و بتصریح خود در وقت تألیف این کتاب چهل و پنج سال بوده که بخدمتگذاری این خاندان موسوم بوده است (ص ۳)، و در مقاله دوم خود را از جمله شعرای چهارگانه می شمرد که نام ملوک غور بواسطه ایشان مخلد گردیده است (ص ۳۲).

ملوک غوریه که ایشان را ملوک شنسبایه و آل شنسب (۱) نیز گویند دو طبقه بوده اند.

اول ملوک غوریه بمعنی اخص که در خود غور سلطنت نموده و پایتخت ایشان فیروزکوه و دارای لقب رسمی «سلطان» بودند

[۱] نسبت بجد اعلای ایشان شنسب نام که بزعم مورخین ایشان معاصر علی بن ابی طالب علیه السلام بوده و بر دست آن حضرت ایمان آورده و از وی عهد و لوائی سنده است (طبقات ناصری طبع کلکته ص ۲۹ بعد و تاریخ جهان آرای قاضی احمد غفاری نسخه موزه بریطانیه [شرقی ۱۴۱ ورق ۱۱۶])

(از حدود سنه ۵۴۳ — ۶۱۲)، و از مشاهر این طبقه سلطان علاءالدین حسین غوری معروف بجهانسوز است که مصنف مکرر نام او را در این کتاب برده و در وقت تألیف کتاب حیات داشته است، در سنه ۵۴۷ ویرا با سلطان سنجر سلجوقی در حدود هرات محاربه دست داد غوریان شکست خوردند و سلطان علاءالدین اسیر شد و آن واقعه معروفست از جمله کسانی که در معسکر سلطان علاءالدین در این جنگ حضور داشتند نظامی عروضی بود که در ملازمت مخدومین خود ملوک بامیان آتی الذکر در جزء سیاهی لشکر غور در این محاربه حاضر شده بود پس از شکست لشکر غور مصنف از ترس جان مدتی مدید در هرات متواری بسر میبرده و دو حکایتی که در آخر مقاله سوم و چهارم ذکر میکند راجع بدین مدت اختفاء اوست (ص ۷۴ — ۷۵، ۹۷ — ۹۹).

دوم ملوک بامیان اند که از جانب سلاطین غوریه سابق الذکر بحکومت ارثی بامیان و طخارستان واقعه در شمال غور منصوب بودند و ایشان را فقط بلقب «ملک» میخواندند و حق تلقب بسلطان نداشتند، (۱) و از قرار معلوم مصنف از مخصوصان این طبقه از ملوک غوریه بوده نه طبقه اولی، و اولین پادشاه این سلسله ملک فخرالدین مسعود بن عزالدین حسین برادر سلطان علاءالدین جهانسوز است که تا حدود سنه ۵۵۸ در حیات بوده است و نام

[۱] در ایران و متعلقات آن حکمرانان ولایات و ممالکی را که استقلال کلی نداشته بلکه باجگذار پادشاهان مستقله دیگر بودند ولی حکومت ایشان ارثی و اباً عن جد بوده «ملک» میخوانده اند و این لقب را نیز سلاطین مستقله بدیشان عطا میکردند، و پادشاهان مستقله از قبیل غزنویه و سلجوقیه و غوریه فیروزکوه و خوارزمشاهیه دارای لقب رسمی «سلطان» بودند و غالباً این لقب بایستی از دارالخلافه بغداد برای ایشان فرستاده شود، و چون اول کسی که خود را «سلطان» خواند سلطان محمود غزنوی بود بشرحی که در کتب تواریخ مذکور است لهذا ملوک سابق بر غزنویه را چون صفاریه و سامانیه و دیلمه کسی بلقب سلطان نخوانده است، و بعد از فتح بغداد بدست مغول و انقراض خلافت عربیه این نظم و ترتیب مانند بسی از نظامات و ترتیبات دیگر از میان رفت و مفهوم مصطلح این دو لقب بایکدیگر مختلط گردید و اینجا جای تفصیل این مسأله نیست،

وی در دیباچه و خاتمه کتاب مذکور است، دومین ایشان ملک شمس الدین محمد پسر ملک فخر الدین مسعود مذکور است که تا حدود سنه ۵۸۶ در حیات بوده است و در واقعه شکست سلطان علاءالدین از سلطان سنجر و اسیر شدن او وی نیز گرفتار شد و پنجاه هزار دینار خود را فدیہ داده خلاص گردید و نظامی عروضی در خصوص تعیین روز ورود مال فدیہ بهرات استخراجی از احکام نجومی نموده و مطابق با واقع اتفاق افتاده و این تصادف را از جمله مفاخر خود در این کتاب ذکر کرده است (ص ۷۴-۷۵)، و شاهزاده ابوالحسن حسام الدین علی که مخدوم مخصوص مصنف و تألیف این کتاب بنام اوست پسر فخرالدین مسعود و برادر شمس الدین محمد مذکور است، و هر چند از تعبیر مصنف از او «پادشاه وقت» و «که امروز افضل پادشاهان وقت است» توهم می‌رود که وی نیز یکی از ملوک غوریہ بوده ولی در واقع وی هیچوقت پادشاهی و حکمرانی نرسید و ظاهراً مرادش از پادشاه شاهزاده بوده است.

از چندین موضع کتاب که مصنف اشاره بوقایع راجعه بخود می‌نماید با تعیین زمان و مکان معلوم می‌شود که شهرت مصنف در نصف اول قرن ششم هجری بوده و تولدش قطعاً مدتی قبل از سنه ۵۰۰ و اقلاناً تا حدود سنه ۵۵۰ در حیات بوده است، خلاصه آن اشارات از قرار ذیل است:

در سنه ۵۰۴ که وی هنوز در سمرقند مسقط الرأس خود بوده بعضی معلومات در خصوص رودکی شاعر از دهقان ابو رجا شنیده (ص ۳۸).

در سنه ۵۰۶ در شهر بلخ بخدمت عمر خیام رسیده و در مجلس انس پیشگوئی خیام را در باب قبر خود شفاهاً از وی استماع

نموده است (ص ۷۱).

در سنه ۵۰۹ در هرات بوده است (ص ۵۰)

در سنه ۵۱۰ از هرات بقصد اجتماع باردوی سلطان سنجر که در حوالی طوس مقام کرده بود پیوسته در آنجا بخدمت ملک الشعراء معزی رسیده و شعر خود را بر او عرضه داشته معزی او را تشویق نموده و دلداری داده و شرحی در کیفیت احوال خود برای وی ذکر نموده است (ص ۴۶—۴۹)، و در همین سفر در طوس قبر فردوسی را زیارت کرده (ص ۵۷—۵۸)، و نیز در همین سنه او را در نیشابور می‌یابیم (ص ۱۰)

در سنه ۵۱۲ باز در نیشابور بوده (ص ۷۸)، و همچنین در سنه ۵۱۴ که در آنجا از معزی حکایتی راجع بسطان محمود و فردوسی شنیده (ص ۵۶—۵۸) و گویا در این چهار سال همه را در نیشابور اقامت داشته است.

در سنه ۵۳۰ مجدداً بنیشابور رفته و قبر عمر خیام را زیارت کرده و برأی العین تحقیق مقال او را در بیست و چهار سال قبل که هر بهار باد شمال بر کور وی گل افشان کند مشاهده کرده است (ص ۷۱)

در سنه ۵۴۷ که مابین سلطان سنجر سلجوقی و سلطان علاءالدین غوری در صحرای آوبه در حدود هرات محاربه واقع شد مصنف نیز چنانکه گفتیم در لشکر غوریان حضور داشته و پس از شکست غوریه مدتی طویل در هرات مخفی گشته است (ص ۷۴—۷۵، ۹۷—۹۹).

مستطاب

از تتبع و تصفح دقیق چهار مقاله معلوم می‌شود که نظامی عروضی با وجود علو مقام وی در فضایل و تقدم وی در فنون ادبیه در فن تاریخ ضعفی نمایان داشته و اغلاط تاریخی از قبیل

تخلیط اسماء اشخاص مشهور بیکدیگر و تقدیم و تأخیر سنوات و عدم دقت در ضبط وقایع و نحو ذلك از وی بسیار صادر شده و ما در حواشی این کتاب بر حسب وسع توضیح آن اشتباهات پرداخته‌ایم و نمونه را در اینجا نیز اشارهٔ اجمالی ببعضی از آنها میکنیم:

(۷—۱) فقط در دو حکایت متعلق باسکافی دیر آل سامان وی را چندین سهو عظیم روی داده که از هیچکس مغفیر نیست و از مثل مصنف کسی بطریق اولی:

اولاً، اسکافی را دیر نوح بن منصور بن نوح بن نصر بن احمد سامانی فرض کرده و حال آنکه وی دیر جد او نوح بن نصر بوده و قریب بیست سال قبل از جلوس او وفات نموده و زمان او را اصلاً دریافته (ص ۱۶—۱۹، ۱۰۳).

ثانیاً، الپتکین مؤسس دولت غزنویه را معاصر نوح بن منصور مذکور دانسته و حال آنکه وی نیز مدتی طویل قبل از جلوس او وفات یافته و اصلاً زمان پادشاهی او را درک نکرده (ص ۱۶—۱۷، ۱۰۳—۱۰۴).

ثالثاً، فرض کرده که سبکتکین باتفاق سیمجوریان لشکر بخراسان کشید و با الپتکین حرب کرد و حال آنکه الپتکین سی و اند سال قبل از این واقعه وفات یافته بود و آنکه لشکر کشی سبکتکین خود برای جنگ با سیمجوریان بود نه باتفاق ایشان و این از مشهورات وقایع تاریخ است (ص ایضاً).

رابعاً، سردار معروف سامانیان ابوعلی احمد بن محتاج چغانی را (علاوه بر تخلیطی که در نام و بلد و منصب او کرده و از او بابو الحسن علی بن محتاج الکشانی حاجب الباب تعبیر

میکند) معاصر با نوح بن منصور سامانی دانسته و حال آنکه وی قریب بیست و دو سال قبل از جلوس او وفات نموده و اصلاً زمان پادشاهی او را در نیافته (ص ۱۶ ، ۱۰۴ — ۱۰۵).

خامساً، ابوعلی بن محتاج مذکور را معاصر با لشکرکشی سبکتکین بخراسان فرض کرده و حال آنکه وی سی و نه سال قبل از این واقعه وفات یافته (ص ایضاً).

سادساً، ماکان بن کاکی را معاصر نوح بن منصور بن نوح بن نصر بن احمد سامانی دانسته و حال آنکه وی معاصر جد پدر او نصر بن احمد بوده و سی و نه سال قبل از جلوس او وفات یافته و اصلاً زمان پادشاهی او را در نکرده (ص ۱۷ — ۱۹ ، ۱۰۵).
سابعاً، سردار لشکر سامانیانرا که با ماکان بن کاکی جنگ نمود و او را بکشت تاش سپهسالار دانسته و حال آنکه باتفاق مورخین سردار آن جنگ ابوعلی بن محتاج چغانی بوده (ص ۱۸ — ۱۹ ، ۱۰۶).

و سهوهای عظیم و تخلیطات مضحك مصنف را در این دو حکایت بهیچ چیز مائدت نتوان کرد جز بدان لطیفه که زمخشری در ربیع الا برار آورده و هی هذ:

«شهد سلمی الموسوس عند جعفر بن سلیمان علی رجل فقال اصلحك الله ناصبی رافضی قدری مجبر شتم الحجاج بن الزبیر الذی هدم الکعبة علی علی بن ابی سفیان فقال له جعفر لا ادی علی ای شیء احسبك اعلی علمک بالمقالات ام علی معرفتك بالانساب فقال اصلح الله الامیر ما خرجت من الکتاب حتی حذقت هذا کله»

(۸) حسن بن سهل را با برادرش فضل بن سهل اشتباه کرده

و حسن بن سهل را ذوالریاستین میخواند و حال آنکه ذوالریاستین لقب برادرش فضل بن سهل است نه حسن بن سهل، و بدوران

زوجه مأمون را دختر فضل بن سهل میدانند و حال آنکه وی دختر برادرش حسن بن سهل است نه فضل بن سهل (ص ۲۳، ۱۰۹ — ۱۱۰).

(۹) سلطان مسعود سلجوقی را با سلطان سنجر اشتباه نموده و لشکر کشیدن المسترشد بالله را بقصد جنگ با سلطان سنجر دانسته و حال آنکه باتفاق مورخین بقصد جنگ با سلطان مسعود بود نه با سلطان سنجر (ص ۲۵ — ۲۶، ۱۱۱).

(۱۰) ایلک خان از ملوک خانیة ماوراءالنهر را بیغرا خان از همان طبقه اشتباه کرده و بغرا خان را معاصر سلطان محمود غزنوی دانسته و حال آنکه معاصر او ایلک خان بود (ص ۲۸ — ۲۹، ۱۲۱ — ۱۲۳).

(۱۱) دو سه سهو تاریخی در فصل راجع بمسعود سعد سلمان نموده که چون از مشهورات وقایع تاریخی نیست از تعداد آنها در اینجا صرف نظر نمودیم رجوع کنید بحواشی این کتاب (ص ۵۰ — ۵۲، ۱۷۸ — ۱۸۲).

(۱۲) پنج شش غلط بزرگ فقط در دو سطر راجع بحکایت شخص مجعول موسوم بامیر شهاب الدین قتلش الب غسازی (ص ۵۱ س ۲۲ — ۲۳) نموده که بهیچوجه قابل اصلاح نیست و از همه غریب تر آنست که مصنف خود در این واقعه ادعای سماع شفاهی میکند، و از کثرت غرابت این اغلاط عقیده بنده بحد از امعان نظر دقیق بر آن شد که دستی از خارج در این موضع از کتاب برده شده است و تفصیل این مسأله در حواشی کتاب مسطور است (ص ۱۸۲ — ۱۸۴).

یعقوب بن اسحق کندی معروف بفلسوف عرب را که خود و آباء و اجداد وی همه از اشهر مشاهیر مسلمین و همه حکام

و عمال خلفای بنی امیه و بنی عباس بوده‌اند و جد وی اشعث بن قیس از صحابه حضرت رسول بود یهودی دانسته و بر چنین اساس واهی يك حکایت طویل عریض که از اول تا آخر از اکاذیب روات و خرافات قصاص است بنا نهاده (ص ۶۲ — ۶۴ ، ۲۰۳ — ۲۰۴).
(۱۴) قتل خواجه نظام الملک طوسی را بدست باطنیه در بغداد دانسته و حال آنکه باتفاق مورخین در نهاوند بود (ص ۷۰ ، ۲۰۷).

(۱۵) محمد بن زکریای رازی طبیب معروف را معاصر منصور بن نوح سامانی دانسته و حال آنکه وی اقلایسی سال قبل از جلوس منصور وفات یافته است و بر چنین امری باطل و بنیان متزلزل يك حکایت بلند بالای مجعولی مبتنی ساخته (ص ۸۲ — ۸۵ ، ۲۴۰ — ۲۴۱).

(۱۶ — ۱۷) علاءالدوله بن کاکویه را بشمس‌الدوله بن فخرالدوله دیلمی اشتباه نموده و شیخ ابوعلی سینا را وزیر علاءالدوله فرض کرده و حال آنکه وی وزیر شمس‌الدوله بود، و دیگر آنکه وزارت شیخ را در ری فرض کرده و حال آنکه در همدان بود (ص ۸۰ ، ۲۵۱).

این بود خلاصه آنچه از خود چهار مقاله راجع بترجمه حال مصنف استنباط می‌شود ، اما آنچه صاحبان تذکره در این خصوص نوشته‌اند متضمن هیچ مطلب تازه نیست و همه بعادت معهود از یکدیگر نقل کرده‌اند لهذا ذکر همه مسطورات ایشان در اینجا خالی از فایده است ولی برای آنکه مطالعه کنندگان محتاج بر رجوع بتذکرها نباشند ما فقط بنقل مرقومات چهار نفر از ایشان که قدیمتر و نسبتاً معتبرتراند اکتفا می‌نمائیم :

قدیمترین کتابی که ترجمهٔ حالی از نظامی عروضی نوشته باب‌الالباب نورالدین محمد عوفی است که در حدود سنهٔ ۶۱۷ یعنی قریب شصت سال بعد از این کتاب تألیف شده ولی افسوس که عوفی با وجود این همه قرب عهد هیچ معلوماتی در باب صاحب ترجمه نمیدهد و از سجع و جناس خنک بجز دیگر نمی‌پردازد عین عبارت او اینست (۱):

«الاجل نجم‌الدین نظامی عروضی سمرقندی، نظم نظامی عروضی که تقود و عروض طبع او نتیجهٔ کان را تعیر کند سلك درری است که عقد ثریا را تزییف و کمر جوزا را تحقیر کند، اکثر شعر او مثنوی است و از متقدمان صنعت است از اشعار او آنچه در خاطر بود تحریر افتاد الخ».

اینجا شروع میکند بذکر اشعار او که عبارت است از پنج قطعه مرکب از بیست فرد شعر که چون همه هزل و هجاء و بعلاوه سخیف و سست است مراعات ادب را از ذکر آن در اینجا صرف نظر نمودیم، و در موضعی دیگر از کتاب در ترجمهٔ حل رودکی این دو بیت را نسبت بنظامی عروضی میدهد (۲):

ای آنکه طعن کردی در شعر رودکی
این طعن کردن تو ز جهل است و کودکیست
کان کس که شعر داند داند که در جهان
صاحب قران شاعری استاد رودکیست

و درجهٔ متوسط او را در شعر از همین دو بیت میتوان حدس زد. بعد از عوفی حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده که در سنهٔ

[۱] لباب‌الالباب طبع پرفسور ادوارد برون ج ۲ ص ۲۰۷ — ۲۰۸،

[۲] ایضاً ج ۲ ص ۷،

۷۳۰ تألیف شده در آخر کتاب در فصل مخصوص بشعرا ترجمه حال مختصری از او نوشته عین عبارت او اینست:

« نظامی عروضی، معاصر نظامی گنجه بود و کتاب مجمع النوادر از مصنفات اوست اشعار خوب دارد گویند سلطان از او پرسید نظامی غیر از تو کیست گفت

در جهان سه نظامییم ای شاه * که جهانی ز ما بافتند»

الی آخر ابیات که در آخر مقاله دوم ص ۵۹ مسطور است.
پس از او در تذکرة الشعراء دولتشاه سمرقندی که در سنه ۸۹۲ تألیف شده در ترجمه حال او می نویسد (۱):

« ذکر مقبول الملوك نظامی عروضی سمرقندی، مردی اهل فضل بوده و طبعی لطیف داشته از جمله شاگردان معزی است و در علم شعر ماهر بود داستان ویس و رامین را بنظم آورده و گویند که آن داستان را شیخ بزرگوار نظامی گنجوی نظم کرده قبل از خمه و کتاب چهار مقاله از تصانیف نظامی عروضی است و آن نسخه ایست بغایت مفید در آداب معاشرت و حکمت عملی و دانستن آئین خدمت ملوك و غیر ذلك و این بیت از داستان ویسه و رامین که از نظم نظامی عروضی است آورده می شود تا وزن ابیات آن نسخه معلوم گردد

از آن خوانند آرش را کمان گیر که از آمل بمر و انداخت او تیر»

و در موضعی دیگر در ترجمه حال نظامی گنجوی گوید (۲):

« و شیخ قبل از خمه در اوان شباب داستان ویسه و رامین

را بنام سلطان محمود بن محمد ملکشاه بنظم آورده و بعضی گویند

[۱] تذکرة الشعراء دولتشاه سمرقندی طبع پرفسور برون ص ۶۰،

[۲] ایضاً، ص ۱۳۰،

آنرا نظامی عروضی نظم کرده درست آنست که نظم شیخ بزرگوار نظامی است چه از روی تاریخ نظامی عروضی در عهد سلطان ملکشاه بوده است و شك نیست که داستان ویسه و رامین را بنام سلطان محمود نظم کرده‌اند و این به عهد نظامی اقرب است». و باجماع مورخین و ارباب تذکره نظم ویس و رامین از فخر الدین اسعد کرگانی است نه از نظامی عروضی و نه از نظامی گنجوی (۱)، حاجی خلیفه رفع نزاع را جمع بین القولین نموده و نظم ویس و رامین را هم بفخری کرگانی و هم بنظامی عروضی نسبت داده یعنی بدو نظم از آن قائل شده است (۲)، و این خطا افحش از خطای دولتشاه است.

بعد از دولتشاه امین احمد رازی در تذکره هفت اقلیم که در سنه ۱۰۰۲ تألیف شده و بترتیب اسماء بلاد است در ذیل «سمرقند» می‌نویسد:

«نظام الدین احمد بن علی العروسی، از نیکو طبعان زمان خود بوده و در آن عصر نظمش نتیجه کان را تعبیر دادی و ترش عقد ثریا را تحقیر نمودی و او در مثنوی از متقدمان صنعت است و چند تألیف در آن پرداخته مجمع النوادر و چهار مقاله در ثر از مصنفات اوست نورالدین محمد عوفی در تذکره خود ویرا در سلك شعراء سلطان طغرل بن ارسلان سلجوقی نوشته (۳) اما در چهار مقاله خود را از منتسبان ملوک غور شمرده...»

(۱) رجوع کنید بلباب الالباب عوفی ج ۲ ص ۲۴۰ و تاریخ گزیده در آخر کتاب در فصل شعراء و هفت اقلیم در ذیل «جرجان» و مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۲۷۵ و دیو در فهرست نسخ فارسیه موزه بریتانیه ج ۲ ص ۸۲۲ و غیرهم،
(۲) حاجی خلیفه طبع فلوکل ج ۶ ص ۴۶۸، [۳] سهو است عوفی فقط او را در جزء شعرای ماوراء النهر که معاصر سلجوقیه بوده‌اند شمرده و تعیین نام نکرده است.

در اینجا عین حکایت اخیر از مقاله سوم را نقل می‌کند پس از آن بذکر اشعار او می‌پردازد که همانهاست که در لباب الالباب مسطور است جز يك قطعه :

سلامت زگرگون گام تنهاد	خدا راحت در این ایام تنهاد
زگرگون آرمیده چون بود خلق	که خود ایزد در او آرام تنهاد
جهان بر وفق نام خود جهانست	خرد او را گراف این نام تنهاد
خك آرا که از میدان ارواح	قدم در عالم اجسام تنهاد

باقی تذکره نویسان هر چه در خصوص وی نوشته‌اند تکرار ما تقدم و در نقل آن هیچ فائده جز اتلاف وقت نیست.

نسخ چهار مقاله

برای تصحیح متن کتاب سه نسخه خطی و يك نسخه چاپی در دست بود بدین تفصیل :

(۱) نسخه محفوظه در کتابخانه موزه بریتانیه در لندن که فی الجمله نسبت بسایر نسخ مصحح و مضبوط است و این نسخه در سنه ۱۰۱۷ هجری استساخ شده است (۱)، و از این نسخه در حواشی این کتاب بحرف (آ) تعبیر میشود.

(۲) نسخه دیگر در موزه بریتانیه که در سنه ۱۲۷۴ هجری نوشته شده و در صحت و سقم متوسط است (۲) و از این نسخه بحرف (ب) تعبیر میشود.

(۳) متن چاپی که در سنه ۱۳۰۵ در طهران بطبع رسیده و این نسخه بغایت سقیم و مغلوط است و ناشر آن تصرفات من عندی

(۱) علامت این نسخه در کتابخانه اینست Or. 3507

(۲) علامت این نسخه اینست Or. 2955

بسیار در آن نموده بطوریکه با سایر نسخ تفاوت فاحش پیدا کرده است، و از مقابله دو نسخه سابق با این متن چایی معلوم میشود که این هر سه نسخه باصطلاح اینجا از يك «فامیل» اند یعنی یا همه از روی يك نسخه رابعی استنساخ شده یا آنکه از روی یکدیگر نوشته شده اند زیرا که تقریباً همان غلطها و همان زیاده و نقصانها (قطع نظر از تصرفات دستی نسخه چاپ طهران) در هر سه نسخه در همه مواضع دیده میشود و از این نسخه بحرف (ط) یعنی نسخه طهران تعبیر میشود.

(۴) نسخه که برای جناب پرفسور ادوارد برون از روی نسخه عاشر افندی در اسلامبول استنساخ نموده اند و اصل نسخه اسلامبول در سنه ۸۳۵ هجری در هرات نوشته شده است (۱) و این نسخه با سایر نسخ از حیث صحت و زیاده و نقصان تفاوت کلی دارد و غالباً سطور و جمل بلکه بعضی جاها يك فصل بتمامه (ص ۹۶—۹۷) در این نسخه موجود است که از نسخ ثلثه دیگر مفقود است ولی برعکس يك سقط بزرگی در این نسخه هست که معلوم نیست در اصل نسخه اسلامبول بوده یا آنکه ناسخی که برای پرفسور برون استنساخ کرده از قلم انداخته است و آن سقط شروع میشود از صفحه ۴۷ سطر ۴ از این متن چایی حاضر و ختم میشود بصفحه ۵۶ سطر ۲۴، و علامت این نسخه در حواشی این کتاب حرف (ق) است یعنی نسخه قسطنطنیه، و بواسطه قدم این نسخه و بعد آن بهمین نسبت از تصحیف نساخ اساس طبع این کتاب همین نسخ قرار داده شد مگر در مواضع مشکوکه یا معلومه الخطا که در آنصورت از روی سایر نسخ یا مظان دیگر تصحیح

گردید و تمام اختلافات قراءات نسخ دیگر در آخر کتاب بطبع رسیده است.

کیفیت طبع این کتاب

در چهار پنج سال قبل که این بنده بلندن آمدم و سعادت مرا بخدمت جناب مستطاب فاضل علامه مستشرق پرفسور ادوارد برون دام ظلّه العالی معلم السنه شرقیه در دارالفنون کمبریج از ممالک انگلستان رهنمونی نمود و تشرف شناسائی آن بزرگوار حاصل آمد ایشان تصحیح و طبع متن چهار مقاله را (که چهار پنج سال قبل در سنه ۱۸۹۹ مسیحی خودشان آنرا بزبان انگلیسی ترجمه و طبع نموده بودند) باینجانب تکلیف فرمودند این بنده نیز که منتهای آمال خود را در خدمت بزبان وطن عزیز خود میدانستم و موقعی از این بهتر و مشوقی از ایشان بزرگتر و بزرگوارتر نمی یافتم با کمال منت این تکلیف را پذیرفتم و فی الفور شروع در کمال نمودم و ابتدا گمان میکردم که در اندک زمانی منتهی پنج شش ماه مثلاً آن کار بانجام خواهد رسید ولی بمحض شروع در عمل معلوم شد که آن تصویری خام بوده است زیرا که متن کتاب بواسطه کثرت تصحیفات و تصرفات نساخ که در ایران غالباً از علم و ادب تهی دست میباشند بمروور زمان از وقت تألیف الی حال که قریب هشتصد سال است بکلی فاسد و خراب گشته و غالب اعلام رجال و اسماء اماکن و کتب و ارقام سنوات تصحیف و تحریف شده است و معلوم است که مدار افاده و استفاده از کتب تاریخ فقط در صحت اعلام و ارقام است و اگر این دو فقره فاسد و طرق وثوق نباشد کتاب تاریخ مانند جسم بی جان و نقش بر ایوان است و جز حکایات افسانه مانند که نه زمان آن معلوم است نه مکان آن

نه اشخاص آن چیزی دیگر از آن باقی نمی ماند خلیل بن احمد نحوی گوید «اذا نسخ الكتاب ثلث نسخ و لم يعارض تحولاً بالفارسية» یعنی اگر کتاب سه دوره استساخ شود و مقابله نشود مبدل بکتاب فارسی میگردد یعنی غیر مقروء و نامفهوم میشود مائمه زبان فارسی نسبت بزبان عرب، از اینجا حال کتب قدیمه ما را که چندین قرن از زمان تألیف آن گذشته با ملاحظه حال نسخ ایرانی در جهل و قلت معرفت و با ملاحظه اینکه مقابله با اصل و سماع بر اساتید و اجازه در روایت کتاب و نحو ذلك از شروط لازمه برای نسخ و نقل کتاب که در میان عرب مرسوم بوده در ایران ابدأ معمول نبوده است میتوان قیاس نمود، غالب کتب ادب و تاریخ و دواوین شعراء بزرگوار ما که همه گنجهای شایگان بر از در و مرجان و افتخاز ملی ایران و ضامن بقای زبان وطنی ماست بدرجه از فساد و تحریف رسیده که اگر فی الواقع اکنون آنها را بمصنفین اصلی آن نشان دهند آنها را باز شناسند ملاحظه کنید مثلاً رباعیات عمر خیام را هیچکس تواند ادعا کند که در تمام عمر خود دو نسخه از رباعیات خیام بیک نهج و بیک مقیدان دیده است و کدام رباعی است که بطور قطع و یقین توان گفت از خود خیام است و همچنین است حال شاهنامه فردوسی و خمسه نظامی و مثنوی مولوی و غیرها و غیرها در صورتیکه اشعار امرؤ القیس کندی و نابغه ذبیانی مثلاً که در هزار و چهارصد سال قبل گفته شده الی یومنا هذا بعینها کلمه بکلمه بل حرفاً بحرف با تمام حرکات و سکنات محفوظ و مضبوط است این است حال آنها که ما ایشان را شیرشتو خوار و سوسمار خوار می خوانیم در حفظ آثار قدماء خود و آن است حال ما، باری از مطلب دون افتادیم این ضعیف متن کتاب را از روی چهار نسخه که شرح

آن گذشت بقدر وسع و امکان تصحیح نموده و برای تصحیح اعلام رجال و اماکن و اسماء کتب و ارقام سنوات و غیرها بعد از کثیری از کتب تاریخ و ادب و تراجم رجال و مسالك و ممالك و غیرها که در کتابخانه‌های بزرگ لندن و پاریس محفوظ و اسماء آنها در فهرست الکتب در آخر کتاب ضبط است رجوع نموده هر مطلب بل هر کلمه را از مظان موثوق بهاً تصحیح می نمود . برای هر نکته تاریخی یا ادبی یا لغوی و غیرها شرحی بنحو یادداشت می نگاشت پس از مدتی طویل که متن کتاب برای طبع حاضر گردید جناب پرفسور برون مصلحت چنان دیدند که یادداشت‌های بنده نیز در ذیل کتاب طبع شود تا آنکه مطالعه کنندگان محتاج بقتیش و بحث جدید نباشند، و در آنوقت بواسطه کثرت اشتغال مطبعه بریل واقعه در شهر لیدن از بلادهلاند که بهترین و بزرگترین مطابع شرقیه اروپاست قرار بر این شد که کتاب در مطبعه الهلال در قاهره بطبع رسد بد بختانه طبع کتاب نیز با وجود آنکه بتوسط جناب مستطاب دکتر میرزا مهدیخان زعیم الدوله دام ظلّه العالی مدیر جریده فریده « حکمت » در قاهره یکدور تصحیح ابتدائی در نمونها بعمل می آمد باز بواسطه نداشتن حروف کافی و بعد مسافت در ذهاب و ایاب نمونها برای تصحیح نهائی در نهایت کندی پیش میرفت بطوری که فی الواقع از اتمام آن یأس حاصل آمد ولی چون هر شیئی را در این دنیا نهایی است بالاخره با آن همه کندیها و اشکالات اینک طبع کتاب باضمم حواشی و فهارس نثله و جدول اختلافات قراءات نسخ تمام گردید رجاء واثق آنکه در پیشگاه منیع جناب مستطاب دانشمند فرزانه فاضل یگانه علامه تحریر مستشرق شهیر پرفسور ادوارد برون مد ظلّه العالی معلم السنه شرقیه در دارالفنون کمبریج از ممالك انگلستان که احیا و

طبع این کتاب مستطاب بر حسب امر عالی و نتیجه مساعدت مالی آن بزرگوار است مقبول افتد و در هفوات و زلات آن بدیده اغماض نگرند و مضمون ان الهدایا علی مقدار مهدیها را در پیش نظر آرند.

این استاد دانشمند چنانکه مشهود همکنان است تقریباً تمام عمر عزیز خو را ولیداً و کهللاً حیث شاب و امردا با آن پشت کار فوق العاده حیرت انگیزی که از مواهب مخصوصه خود ایشانست صرف احیا و اشاعه و ترویج آثار ادبیه و تاریخیه زبان پارسی نموده اند و تا کنون که هنوز در طی مراحل شباب و فقط چهل و اند سال از سن شریفشان میگذرد آنچه از متون فارسی که خود مستقیماً یا بتوسط بعضی از شاگردان و دوستان خود تصحیح و تنقیح نموده بطبع رسانیده اند از قبیل تذکرة الشعراء دولتشاه سمرقندی و لباب الالباب نورالدین محمد عوفی در دو جلد و تذکرة الاولیاء شیخ فریدالدین عطار در دو جلد (تصحیح مستر نیکلسن از شاگردان قدیم ایشان) و مرزبان نامه سعد الدین وراوینی (تصحیح این حقیر) و المعجم فی معایر اشعار المعجم لشمس الدین محمد بن قیس الرازی (تصحیح این حقیر) و چهار مقاله نظامی عروضی سمرقندی (تصحیح این حقیر) و مقاله شخصی سیاح که در قضیه باب نوشته است و ترجمه آن بانگلیسی با حواشی متعدده و غیرها، یا کتب و رسائلی که بزبان انگلیسی ترجمه و نشر نموده اند چون ترجمه تاریخ طبرستان لمحمد بن الحسن بن اسفندیار و ترجمه چهار مقاله و ترجمه و اختصار تاریخ السلجوقیه الموسوم براحه الصدور لابی بکر محمد بن علی البراوندی و ترجمه و اختصار تاریخ اصفهان لمفضل بن سعد المافروخی و ترجمه قسمت آخر تاریخ گزیده در تراجم

احوال شعراء ایران و ترجمه تاریخ البایة الجديد و غیرها، یا کتب که خود اصلاً بزبان انگلیسی تألیف نموده‌اند چون کتاب نفیس «تاریخ ادبیات ایران (۱)» در سه جلد که دو جلد آن از طبع خارج شده و بلااستثنا بهترین و مطبوع‌ترین کتابی است که تا کنون در این موضوع تألیف شده و سفرنامه ایران (۲) و فهارس نسخ عربیه و فارسیه و ترکیه که در کتابخانه دارالفنون کمبریج موجود است و تاریخ مختصر وقایع اخیر ایران و غیرها مجموعاً قریب به چهل کتاب و رساله میرسد و الحق من این پشت کار و این طبع سرشار را نظیری ندانم و آنرا جز بر موهبت الهی و عطیت ایزدی حمل نتوانم.

قل للاولی فاقوا الوری و تقدموا قدم هلموا شاهدوا المتأخرا
تجدوه اوسع فی الفضائل منکم باعاً و احمدا فی العواقب مصدرا

و اگر تا کنون مساعی و خدمات ایشان در باره ایران فقط علمی و مشهود جمعی محدود از فضلا و علمای ایران بود در این سنوات اخیر که دوره انقلاب سیاسی ایران و تأسیس حکومت مشروطه شیدالله ارکانها و ابدالله زمانها در آن مملکت بود لاسیما در دوره فترت و الغاء موقتی مشروطه بواسطه زحمات شایان و خدمات نمایان آن بزرگوار بمشروطه و مشروطه طلبان و مساعدت و معاونتی که بحزب احرار ایرانی چه در داخله چه در خارجه نموده‌اند و رنجهای فوق العاده که واقعاً از قوه و طاقت یک نفر بنی نوع بشر بیرون است در اینراه کشیده‌اند صیت ایران دوستی و حق پرستی و نیک فطرتی آن جناب در ایران کوشزد کافه انام

[۱] A Literary History of Persia, 2 vol., by Edward G. Browne. London, 1902, 1906.

[۲] A Year Amongst the Persians, by the same. London, 1893.

گشته و ذکر جمیلش در افواه خواص و عوام افتاده از اینرو بسط کلام در ذکر مناقب و مآثر آن ذات ملک صفات از قبیل اطناب در توصیف ضیاء آفتاب یا اصرار در شرح منافع ابر بهاد است فقط این بنده را غرض از عرض این چند کلمه اداء بعضی مایجب علی من الشکر و تزیین دیباجة این خجسته نامه بنام نامی آن دانشمند یگانه است تا در ظل صیت جهان پیمایش که بسیط زمین فرو گرفته و عرصه اقالیم پیموده این جزئی خدمت این گمنام بادیات زبان فارسی از پس پرده خمول بمسامع عامه فضلالی ایران و مستشرقین فرنگستان رسیده آنرا منظور نظر اعتبار دارند و هموطنان عزیز من آنرا خدمتی بوطن مقدس من شمارند چه بر نکته سنجان ایشان پوشیده نیست که یکی از اصول بقای هر امت بقای زبان ملی ایشان است و هرگونه خدمتی در توسعه و تقویت ادبیات زبان بزرگترین خدمتی است بوطن و انهای وطن و استقلال وطن.

محمد بن عبدالوهاب قزوینی

تحریر آ فی پاریس ۶ محرم الحرام ۱۳۲۸

مطابق ۱۴ ژانویه ۱۹۱۰ مسیحی

بسم الله الرحمن الرحيم

حمد و شكر و سپاس مر آن پادشاهی را كه عالم عود و معاد را بتوسط ملائكة كروبی و روحانی در وجود آورد و عالم كون و فساد را بتوسط آن عالم هست گردانید و بیاراست بامر و نهی انبیاء و اولیاء نگاه داشت بشمشیر و قلم ملوك و وزراء، و درود بر سید كونین كه اكمل انبیاء بود و آفرین بر اهل بیت و اصحاب او كه افضل اولیاء بودند و ثنا بر پادشاه وقت ملك عالم عادل مؤید مظفر منصور حسام الدولة والدين نصرة الاسلام والمسلمين قانع الكفرة والمشرکین قاهر الزنادقة والمتمردين عمدة الجيوش فی العالمین افتخار الملوك والسلاطین ظهیر الايام مجیر الاثام عضد الخلافة جمال الملة جلال الامة نظام العرب والعجم اصیل العالم شمس المعالی ملك الاثراء ابوالحسن علی بن مسعود نصیر امیر المؤمنین كه زندگانش بكام او باد و بیشتر از عالم بنام او باد و نظام ذریت آدم باهتمام او باد كه امروز افضل پادشاهان وقت است باصل و نسب و رای و تدبیر و عدل و انصاف و شجاعت و سخاوت و پیراستن ملك و آراستن ولایت و پروردن دوست و قهر كردن دشمن و برداشتن لشكر و نگاه داشتن رعیت و امن داشتن مسالك و ساكن داشتن ممالك برای راست و خرد روشن و عزم قوی و حزم درست كه سلسله آل شنسب بجمال او منضد و منظم است و بازوی دولت آن خاندان بكمال او مؤید و مسلم است، كه باری تعالی او را با ملوك آن خاندان از ملك و ملك و تخت و بخت و كام و نام و امر و نهی برخورداري دهداد بمنه

فصل

رسمی قدیم است و عهدی بعید تا این رسم معهود و مسلوك است که مؤلف و مصنف در تشبیب سخن و دیباچه کتاب طرفی از ثناء مخدوم و شمتی از دعاء ممدوح اظهار کند، اما من بنده مخلص در این کتاب بجای مدح و ثناء این پادشاه اذکار انعامی خواهم کردن که باری تعالی و تقدس در حق این پادشاه و پادشاه زاده فرموده است و بارزانی داشته تا بر رای جهان آرای او عرضه افتد و بشکر این انعام مشغول گردد، که در کتاب نامخلوق و کلام ناآفریده می فرماید لئن شکرتم لا زیدنکم که شکر بنده کیمیای انعام خداوندگار منعم است، فی الجملة این پادشاه بزرگ و خداوند عظیم را می باید دانست که امروز بر ساهره این کره اغبر و در دائره این چتر اخضر هیچ پادشاهی مرفه تر ازین خداوند نیست و هیچ بزرگی بر خوردارتر ازین ملك نیست موهبت جوانی حاصل است و نعمت تندرستی بر قرار پدر و مادر زنده برادران موافق بر یمین و یسار، چگونه پدری چون خداوند ملك معظم مؤید مظفر منصور فخرالدوله والدین خسرو ایران ملك الجبال اطال الله بقاءه و ادام الى المعالی ارتقاءه که اعظم پادشاهان وقت است و افضل شهریاران عصر برای و تدبیر و علم و حلم و تیغ و بازو و کنج و خزینه با ده هزار مرد سنان دار و عنان دار خویشان را در پیش فرزندان سپر کرده تا باد صبا شوریده بر یکی از بندگان نوزد، و در ستر رفیع و خدر منیع ادام الله رفعتها داعیه که هر یارب که او در صمیم سحرگاهی بر درگاه الهی کند بلشکری جرار و سپاهی کرار کار کند، و برادری چون

خداوند و خداوندزاده شمس الدولة والدين ضياء الاسلام و المسلمين عز نصره که در خدمت این خداوند ادام الله علوه بغایت و نهایت همی رسد والحمد لله که این خداوند در مکلفات و مجازات هیچ باقی نمیگذارد بلکه جهان روشن بروی او همی بیند و عمر شیرین بجمال او همی گذارد، و نعمت بزرگتر آنکه منعم بر کمال و مکرم بی زوال او را عمی بارزانی داشته است چون خداوند عالم سلطان مشرق علاءالدین والدين ابو علی الحسین بن الحسین اختیار امیر المؤمنین ادام الله عمره و خلد ملکه با پنجاه هزار مرد آهن پوش سخت کوش که جمله لشکرهای عالم را باز مالد و کلی ملوک عصر را در گوشه نشاند، ایزد تبارک و تعالی جمله را یکدیگر ارزانی دارد و از یکدیگر برخورداری دهد و عالم را از آثار ایشان برانوار کند بمنه وجوده و کرمه.

آغاز کتاب

بنده مخلص و خادم متخص احمد بن عمر بن علی النظامی المروزی السمرقندی که چهل و پنج سال است تا بخدمت این خاندان موسوم است و برقم بندگی این دولت مرقوم خواست که مجلس اعلی پادشاهی اعلاه الله را خدمتی سازد بر قانون حکمت آراسته بحجج قاطعه و براهین ساطعه و اندرز باز نماید که پادشاهی خود چیست و پادشاه کیست و این تشریف از کجاست و این تلطیف مر کراست و این سپاس بر چه وجه باید داشتن و این منت از چه روی قبول باید کردن تا ثانی سید ولد آدم و ثالث آفریدگار عالم بود چنانکه در کتاب محکم و کلام قدیم لآلی این سه اسم متعالی را در یک سلك نظم داده است و در یک سمط جلوه کرده قوله عز و جل اطيعوا الله و اطيعوا الرسول

و اولی الامر منکم که در مدارج موجودات و معارج معقولات بعد از نبوت که غایت مرتبه انسان است هیچ مرتبه و رای پادشاهی نیست و آن جز عطیت الهی نیست ، ایزد عز و علا پادشاه وقت را این منزلت کرامت کرده است و این مرتبه واجب داشته تا بر سنن ملوک ماضیه همی رود و رعایا را بر قرار قرون خالیه همی دارد.

فصل

رای عالی اعلاہ الله بفرماید دانستن که موجوداتی که هستند از دو بیرون نیست یا موجودی است که وجود او بخود است یا موجودی که وجود او بغیر است ، آن موجود را که وجود او بخود است واجب الوجود خوانند و آن باری تعالی و تقدس است که بخود موجود است پس همیشه بوده است زیرا که منتظر غیری نبود ، و همیشه باشد که قائم بخود است بغیر نی ، و آن موجود را که وجود او بغیر است ممکن الوجود خوانند و ممکن الوجود چنان بود که مائیم که وجود ما از منی است و وجود منی از خون است و وجود خون از غذا و وجود غذا از آب و زمین و آفتاب است و وجود ایشان از چیزی دیگر و این همه آتند که دی نبودند و فردا نخواهند بود و چون باستقضاء تأمل کرده آید این سلسله اسباب بکشد تا سببی که او را وجود از غیری نبود و وجود او بدو واجب است پس آفریدگار این همه اوست و همه ازو در وجود آمده و بدو قائم اند ، و چون در این مقام اندک تفکر کرده آید خود روشن شود که کلی موجودات هستی اند به نیستی چاشنی داده و او هستی است بدوام ازل و ابد آراسته ، و چون اصل مخلوقات به نیستی است روا بود که باز نیست شوند و تیزینان زمره انسانی گفته اند که کل شیء یرجع الی اصله هر چیزی باصل

خویش باز شود خاصه در عالم کون و فساد پس ما که ممکن الوجودیم اصل ما نیستی است و او که واجب الوجود است عین او هستی است و هم او جل ثناؤه و رفع ثناؤه در کلام مبین و جبل متین می فرماید کل شیء هالک الا وجهه، / اما بیاید دانست که این عالم را که در خلال فلک قمر است و در دایره این کره اول او را عالم کون و فساد خوانند و چنان تصور باید کرد که در مقعر فلک قمر آتش است و فلک قمر گرد او در آمده و در درون کره آتش هواست آتش گرد او در آمده و در درون هوا آب است هوا گرد او در آمده و در درون آب خاک است آب گرد او در آمده و در میان زمین نقطه ایست موهوم که هر خطی که ازو بفلك قمر رود همه برابر یکدیگر باشند و هر کجا ما فرود گوئیم آن نقطه را خواهیم یا آنچه بدو نزدیکتر است و هر کجا زبر گوئیم ازو فلک اقصی را خواهیم یا آنچه بدو نزدیکتر است و آن فلکی است زبر فلک البروج و از آنسوی او هیچ نیست و عالم جسمانی بدو متناهی شود یعنی سپری گردد اما الله تبارک و تعالی بحکمت بالغه چون خواست که درین عالم معادن و نبات و حیوان پدید آرد ستارگان را بیافرید خاصه مر آفتاب و ماه را و کون و فساد اینها بحركات ایشان باز بست و خاصیت آفتاب آن است که چیزها را بعکس گرم کند چون برابر باشد و بمیانجی گرمی برکشد یعنی جذب کند، آب را برابری گرم میکرد و بتوسط گرمی جذب بمدنی دراز تا زمین را يك ربع برهنه شد بسبب بسیاری بخار که ازین ربع صاعد گشت و بیالا بررفت و طبع آب آن است که روا بود که سنگ شود چنانکه بعضی جایها معهود است و برای العین دیده میشود پس کوهها پدیدار آمدند از آب بتایش آفتاب، و زمین از آنچه بود درین پاره بلندتر شد و آب ازو فرو

دوید و خشك شد برین مثال که دیده می آید پس این را ربع مکشوف خوانند بدین سبب و ربع مسکون خوانند بدانکه حیوانات را بر وی مسکن است.

فصل

چون آثار این کواکب در اقطار این عناصر تأثیر کرد و از آن نقطه موهوم منعکس گشت از میان خاک و آب بمعونت باد و آتش این جمادات پدید آمد چون کوهها و کانهها و ابر و برف و باران و رعد و برق و کواکب منقضه و ذوالذؤابه و نیازك و عصی و هاله و حریق و صاعقه و زلزله و عیون کوناگون چنانکه در آثار علوی این را شرحی بمقام خود داده شده است و درین مختصر نه جای شرح و بسط آن بود، اما چون روزگار بر آمد و ادوار فلک متواتر گشت و مزاج عالم سفلی فضجی یافت و نوبت افعال بدان فرجه رسید که میان آب و هوا بود ظهور عالم نبات بود پس این جوهری که نبات ازو ظاهر گشت ایزد تبارك و تعالی او را چهار خادم آفرید و سه قوت، ازین چهار خادم یکی آن است که هر چه شایسته او بود بدو می کشد و او را جاذبه خوانند و دوم آنکه هر چه جاذبه جذب کرده باشد این نگاه میدارد و او را ماسکه خوانند و سوم آنکه آن مجذوب را هضم کند و از حالت خویش بگرداند تا مائده او شود و او را هاضمه خوانند و چهارم آنکه آنچه ناشایسته بود دفع کند و او را دافعه خوانند، اما ازین سه قوت او یکی قوتیست که او را افزون کند بدانکه غذا درو بگستراند گسترانیدن متناسب و متساوی، و دوم قوتیست که بدرقه این غذا بود تا باطراف میرسد، و قوت سوم آن است که چون بکمال رسید و خواهد که روی در نقصان

نهد این قوت پدیدار آید و تخم دهد تا اگر او را درین عالم فنائی باشد آن بدل نائب او شود تا نظام عالم از اختلال مصون باشد و نوع منقطع نشود و او را قوت مولده خوانند، پس این عالم از عالم جماد زیادت آمد بچندین معانی که یاد کرده شد و حکمت بالغه آفریدگار چنان اقتضا کرد که این عالمها یکدیگر پیوسته باشند مترادف و متوالی تا در عالم جماد که اول چیزی گن بود ترقی همی کرد و شریفتر همی شد تا بمرجان رسید اعنی بسد که آخرین عالم جماد بود پیوسته باولین چیزی از عالم نبات و اول عالم نبات خار بود و آخرین خرما و انگور که تشبه کردند بعالم حیوان این فصل خواست تا بار آورد و آن از دشمن بگریخت که تارك رز از عشقه بگریزد و آن گیاهی است که چون بر تارك رز پیچد رز را خشك كند پس تارك ازو بگریزد پس در عالم نبات هیچ شریفتر از تارك و نخل نیامد بدین علت که بھوق عالم خویش تشبه کردند و قدم لطف از دایره عالم خویش بیرون نهند و بجانب اشرف ترقی کردند.

فصل

اما چون این عالم کمال یافت و اثر آباء عالم علوی در امهات عالم سفلی تأثیر کرد و نوبت بفرجه هوا و آتش رسید فرزندان لطیفتر آمد و ظهور عالم حیوان بود و آن قوتها که نبات داشت با خود آورد و دو قوت او را درافزود یکی قوت اندریافت که او را مدر که خوانند که حیوان چیزها را بدو اندریابد و دوم قوت جنباننده که بتأید او حیوان بجنبید و بدانچه ملائم اوست میل کند و از آنچه منافر اوست بگریزد و او را قوت محرکه خوانند، اما قوت مدر که منشعب شود بده شاخ پنج را ازو حواس

ظاهر خوانند و پنج را ازو حواس باطن، حواس ظاهر چون لمس و ذوق و بصر و سمع و شم، اما قوت لمس قوتی است پراکنده در پوست و گوشت حیوان تا چیزی که مماس او شود اعصاب ادراک کند و اندر یابد چون خشکی و تری و گرمی و سردی و سختی و نرمی و درشتی و نغزی، اما ذوق قوتی است ترتیب کرده در آن عصب که گسترده است بر روی زبان که طعامهای متحلل را در یابد از آن اجرام که مماس شوند با او و او جدا کند میان شیرین و تلخ و تیز و ترش و امثال آن، اما سمع قوتی است ترتیب کرده در عصب متفرق که در سطح صماخ است در یابد آن صوتی را که متأدی شود بدو از موج هوایی که افسرده شده باشد میان متقارعین یعنی دو جسم بر هم کوفته که از هم کوفتن ایشان هوا موج زند و علت آواز شود تا تأدیه کند هوایی را که ایستاده است اندر تجویف صماخ و مماس او شود و بدان عصب پیوندد و بشنود، اما بصر قوتی است ترتیب کرده در عصبه مجوفه که در یابد آن صورتی را که منطبع شود در رطوبت جلیدی از اشباح و اجسام ملون بمیانجی جسمی شفاف که ایستاده بود ازو تا سطوح اجسام صقیله، اما شم قوتی است ترتیب کرده در آن زیادتیی که از مقدم دماغ بیرون آمده است مانند سر پستان زنان که در یابد آنچه تأدیه کند بدو هوای مستنشقی از بوئی که آمیخته باشد با بخاری که باد همی آرد یا منطبع شده باشد درو بایستحالت از جرم بوی دار.

فصل

اما حواس باطن بعضی آتند که صور محسوسات را دریابند و بعضی آتند که معانی محسوسات را دریابند، اول حس مشترک

است و او قوتی است ترتیب کرده در تجویف اول از دماغ که قابل است بذات خویش مرجمله صورتها را که حواس ظاهر قبول کرده باشند و در ایشان منطبع شده که بدو تأدیه کنند و محسوس آنگاه محسوس شود که او قبول کند، دوم خیال است و او قوتی است ترتیب کرده در آخر تجویف مقدم دماغ که آنچه حس مشترك از حواس ظاهر قبول کرده باشد او نگاه دارد و بماند درو بعد غیبت محسوسات، سوم قوت متخیله است و چون او را با نفس حیوانی یاد کنند متخیله گویند و چون با نفس انسانی یاد کنند متفکره خوانند و او قوتی است ترتیب کرده در تجویف اوسط از دماغ و کار او آن است که آن جزئیات را که در خیال است با یکدیگر ترکیب کند و از یکدیگر جدا کند باختیار اندیشه، چهارم قوت وهم است و او قوتی است ترتیب کرده در نهایت تجویف اوسط دماغ و کار او آن است که دریابد معانی نامحسوس را که موجود باشد در محسوسات جزئی چون آن قوتی که بزغاله فرق کند میان مادر خویش و گرگ و كودك فرق کند میان رسن پیسه و مار، پنجم قوت حافظه است و ذاکره نیز خوانند و او قوتی است ترتیب کرده در تجویف آخر از دماغ آنچه قوت وهمی دریابد از معانی نامحسوس او نگاه دارد و نسبت او بقوت وهم همان نسبت است که نسبت قوت خیال است بحس مشترك اما آن صورت را نگاه دارد و این معانی را، اما این همه خادمان نفس حیوانی اند و او جوهری است که منبع او دل است و چون در دل عمل کند او را روح حیوانی خوانند و چون در دماغ عمل کند او را روح نفسانی خوانند و چون در جگر عمل کند او را روح طبیعی خوانند و او بخاری لطیف است که از خون خیزد و در اعلی شراین سریان کند و در روشنی مایند

آفتاب بود، و هر حیوانی که این دو قوت مدرکه و محرکه دارد و آن ده که ازیشان منشعب شده است او را حیوان کامل خوانند و هر چه کم دارد ناقص بود چنانکه مور که چشم ندارد و ماری که گوش ندارد و او را مار کر خوانند اما هیچ ناقص تر از خراطین نیست و او کرمی است سرخ که اندر کل جوی بود و او را کل خوانند و بما و راء النهر غاک کرمه خوانند اول حیوان اوست و آخر نسناس و او حیوانی است که در بیابان ترکستان باشد منتصب القامه آلفی القدر عریض الاظفار و آدمی را عظیم دوست دارد هر کجا آدمی را بیند بر سر راه آید و در ایشان نظاره همی کند و چون یگانه از آدمی بیند ببرد و ازو گویند تخم گیرد پس بعد انسان از حیوان او شریفتر است که بچندین چیز با آدمی تشبه کرد یکی بیالای راست و دوم پهنای ناخن و سوم بموی سر.

حکایت

از ابورضا بن عبدالسلام النیسابوری شنیدم در سنه عشر و خمسمائة بنشاپور در مسجد جامع که گفت بجانب طمغاج همی رفتیم و آن کاروان چندین هزار شتر بود روزی گرمگاه همی رانندیم بر بالای ریگی زنی دیدیم ایستاده برهنه سر و برهنه تن در غایت نیکوئی با قدی چون سرو و روئی چون ماه و موئی دراز و در ما نظاره همی کرد هر چند با وی سخن گفتیم جواب نداد و چون قصد او کردیم بگریخت و در هزیمت چنان دوید که همانا هیچ اسب او را در نیافتی و کراکشان ما ترکان بودند گفتند این آدمی وحشی است این را نسناس خوانند، اما بایاد دانست که او شریفترین حیوان است بدین سه چیز که گفته شد.

اما چون در دهور طوال و مرور ایام لطف مزاج زیادت شد و نوبت بفرجه رسید که میان عناصر و افلاك بود انسان در وجود آمد هر چه در عالم جماد و نبات و حیوان بود با خویشتن آورد و قبول معقولات بر آن زیادت کرد و بعقل بر همه حیوانات پادشاه شد و جمله را در تحت تصرف خود آورد از عالم جماد جواهر و زر و سیم زینت خویش کرد و از آهن و روی و مس و سرب و ارزیز اوانی و عوامل خویش ساخت و از عالم نبات خوردنی و پوشیدنی و گستردنی ساخت و از عالم حیوان مرکب و حمال کرد و از هر سه عالم داروها برگزید و خود را بدان معالجت کرد این همه تفوق او را بچه رسید بدانکه معقولات را بشناخت و بتوسط معقولات خدای را بشناخت و خدای را بچه شناخت بدانکه خود را بشناخت من عرف نفسه فقد عرف ربه، پس این عالم سه قسم آمد يك قسم آن است که نزدیک است بعالم حیوان چون بیابانیان و کوهیان که خود همت ایشان بیش از آن نرسد که تدبیر معاش کنند بجنب منفعت و دفع مضرت، باز يك قسم اهل بلاد و مدائن اند که ایشان را تمدن و تعاون و استنباط حرف و صناعات بود و علوم ایشان مقصور بود بر نظام این شرکتی که هست میان ایشان تا انواع باقی ماند، باز يك قسم آتد که ازین همه فراغتی دارند لیلاً و نهاراً سرّاً و چهاراً کار ایشان آن باشد که ما که ایم و از چه در وجود آمده ایم و پدید آرنده ما کیست یعنی که از حقائق اشیاء بحث کنند و در آمدن خویش تأمل و از رفتن تفکر که چگونه آمدیم و کجا خواهیم رفتن، و باز این قسم دو نوع اند یکی نوع آتد که باستاد و تلقف و تکلف و خواندن و نبشتن بکنه این مأمول رسند و این نوع را حکما خوانند و باز نوعی آتد که بی استاد و نبشتن بمنتهای این فکر بررسند و این نوع را

انبیا خوانند، و خاصیت نبی سه چیز است یکی آنکه علوم داند ناآموخته و دوم آنکه از دی و فردا خبر دهد نه از طریق مثال، و قیاس و سوم آنکه نفس او را چندان قوت بود که از هر جسم که خواهد صورت ببرد و صورت دیگر آرد این بتواند الا آنکه او را با عالم ملائکه مشابَهی بود پس در عالم انسان هیچ و رای او نبود و فرمان او بمصالح عالم نافذ بود که هر چه ایشان دارند او دارد و زیادتى دارد که ایشان ندارند یعنی پیوستن بعالم ملائکه و آن زیادتى را بمجمل نبوت خوانند و بتفصیل چنانکه شرح کردیم و تا این انسان زنده بود مصالح دو عالم بامت همی نماید بفرمان باری عز اسمہ و بواسطه ملائکه و چون بانحلال طبیعت روی بدان عالم آرد از اشارات باری عز اسمہ و از عبارات خویش دستوری بگذارد قائم مقام خویش [و ویرا] نائی باید هر آینه تا شرع و سنت او بر پای دارد و این کس باید که افضل آن جمع و اکمل آن وقت بود تا این شریعت را احیا کند و این سنت را امضا نماید و او را امام خوانند و این امام بآفاق مشرق و مغرب و شمال و جنوب تواند رسید تا اثر حفظ او بقاصی و دانی رسد و امر و نهی او بعامل و جاهل لابد او را نائبان بایند که باطراف عالم این نوبت همی دارند و از ایشان هر یکی را این قوت نباشد که این جمله بغض تقریر کند لابد سائسی باید و قاهری لازم آید آن سائس و قاهر را ملک خوانند اعنی پادشاه و این نیابت را پادشاهی پس پادشاه نائب امام است و امام نائب پیغامبر و پیغامبر نائب خدای عز و جل و خوش گفته درین معنی فردوسی :

چنان دان که شاهی و پیغامبری دو گوهر بود در یک انکشتی

و خودسید ولد آدم می فرماید الدین و الملك توأمان دین و ملك دو برادر همزادند که در شکل و معنی از یکدیگر هیچ زیادت و نقصان

ندارند پس بحکم این قضیت بعد از پیغامبری هیچ حمله گرانتر از پادشاهی و هیچ عملی قوی تر از ملك نیست پس نزدیکان او کسانی بایند که حل و عقد عالم و صلاح و فساد بندگان خدای بمشورت و رای و تدبیر ایشان باز بسته بود و باید که هر یکی از ایشان افضل و اکمل وقت باشند اما دبیر و شاعر و منجم و طبیب از خواص پادشاهند و از ایشان چاره نیست قوام ملك بدیر است و بقاء اسم جاودانی بشاعر و نظام امور بمنجم و صحت بدن بطبیب و این چهار عمل شاق و علم شریف از فروع علم حکمت است دبیری و شاعری از فروع علم منطق است و منجمی از فروع علم ریاضی و طبیبی از فروع علم طبیعی پس این کتاب مشتمل است بر چهار مقال :

اول ، در ماهیت علم دبیری و کیفیت دبیر بلیغ کامل

دوم ، در ماهیت علم شعر و صلاحیت شاعر

سوم ، در ماهیت علم نجوم و غزارت منجم در آن علم

چهارم ، در ماهیت علم طب و هدایت طبیب و کیفیت او

پس در سر هر مقالتی از حکمت آنچه بدین کتاب لائق بود

آورده شد و بعد از آن ده حکایت طرفه از نوادر آن باب و از

بدائع آن مقال که آن طبقه را افتاده باشد آورده آمد تا پادشاه را

روشن شود و معلوم گردد که دبیری نه خردکاریست و شاعری

نه اندك شغلی و نجوم علمی ضروری است و طب صنعتی ناکزیر

و پادشاه خردمند را چاره نیست ازین چهار شخص دبیر و شاعر

و منجم و طبیب

مقاله اول

در ماهیت دیری و کیفیت دیر کامل و آنچه تعلق بدین دارد

دیری صناعتی است مشتمل بر قیاسات خطابی و بلاغی منتفع در مخاطباتی که در میان مردم است بر سیل محاورت و مشاورت و مخاصمت در مدح و ذم و خیاله و استعطاق و اغراء و بزرگ گردانیدن اعمال و خرد گردانیدن اشغال و ساختن وجود عذر و عتاب و احکام و نائق و اذکار سوابق و ظاهر گردانیدن ترتیب و نظام سخن در هر واقعه تا بر وجه اولی و آخری ادا کرده آید، پس دیر باید که کریم الاصل شریف العرض دقیق النظر عمیق الفکر ثاقب الرأی باشد و از ادب و ثمرات آن قسم اکبر و حظ او فر نصیب او رسیده باشد و از قیاسات منطقی بعید و بیگانه نباشد و مراتب ابناء زمانه شناسد و مقادیر اهل روزگار داند و بحطام دنیاوی و مزخرفات آن مشغول نباشد و بتحسین و تقبیح اصحاب اغراض و ارباب اغماض التفات نکند و غره نشود و عرض مخدوم را در مقامات ترسل از مواضع نازل و مراسم حامل محفوظ دارد و در اثناء کتابت و مساق ترسل بر ارباب حرمت و اصحاب حشمت نستیزد و اگر چه میان مخدوم و مخاطب او مخاصمت باشد او قلم نگاه دارد و در عرض او وقیعت نکند الا بدانکس که تجاوز حد کرده باشد و قدم حرمت از دائرة حشمت بیرون نهاده که واحده بواحدة والبادی اظلم و در عنوانات طریق اوسط نگاه دارد و بهر کس آن نویسد که اصل و نسب و ملک و ولایت و لشکر و خزینه او بر آن دلیل باشد الا بکسی که

دربین باره مضایقتی نموده باشد و تکبری کرده و خرده فرو گذاشته و انبساطی فزوده که خرد آنرا موافق مکاتبت نشمرد و ملائیم مراسلت نداند درین موضع دبیر را دستوری است و اجازت که قلم بردارد و قدم درگذارد و بدین عمر باقصای غایت و منتهای نهایت برسد که اکمل انسان و افضل ایشان صلوات الله و سلامه علیه می فرماید که التکبر مع التکبر صدقه و البته نگذارد که هیچ غباری در فضاء مکاتبت از هواء مراسلت بر دامن حرمت مخدوم او نشیند و در سیاحت سخن آن طریق گیرد که الفاظ متابع معانی آید و سخن کوتاه گردد که فصحاء عرب گفته اند خیر الکلام ما قل و دل زیرا که هر گاه که معانی متابع الفاظ افتد سخن دراز شود و کاتب را مکثار خوانند و المكثار مهذار، اما سخن دبیر بدین درجه نرسد تا از هر علم بهره ندارد و از هر استاد نکته یاد نگیرد و از هر حکیم لطیفه نشنود و از هر ادیب طرفه اقتباس نکند پس عادت باید کرد بخواندن کلام رب العزة و اخبار مصطفی و آثار صحابه و امثال عرب و کلمات عجم و مطالعه کتب سلف و مناظره صحف خلف چون ترسل صاحب و صابی و قابوس و الفاظ حمادی و امامی و قدامة بن جعفر و مقامات بدیع و حریری و حمید و توقیعات بلعمی و احمد حسن و ابونصر کندی و نامهای محمد عبده و عبدالحمید و سید الرؤساء و مجالس محمد منصور و ابن عبادى و ابن النسابه العلوی و از دواوین عرب دیوان متنبی و ابوردی و غزی و از شعر عجم اشعار رودکی و مثنوی فردوسی و مدائح عنصری، هر یکی از اینها که بر شمردم در صناعت خویش نسج و حده بودند و وحید وقت و هر کاتب که این کتب دارد و مطالعه آن فرو نگذارد خاطر را تشجید کند و دماغ را صقال دهد و طبع را

برافروزد و سخن را بیلا کشد و دیر بدو معروف شود اما چون قرآن داند نیک آیتی از عهده ولایتی بیرون آید چنانکه اسکافی .

۱. حکایت

اسکافی دیری بود از جمله دیران آل سامان رحمهم الله و آن صنعت نیکو آموخته بود و بر شواهی نیکو رفتی و از مضایق نیکو بیرون آمدی و در دیوان رسالت نوح بن منصور محرری کردی مگر قدر او نشناختند و بقدر فضل او را نتواختند از بخارا بهرات رفت بنزدیک آلبتکین و آلبتکین ترکی خردمند بود و میز او را عزیز کرد و دیوان رسالت بدو تفویض فرمود و کار او گردان شد و بسبب آنکه نو خاستگان در حضرت پدیدار آمده بودند بر قدیمان استخفاف می کردند و آلبتکین تحمل نمی کرد و آخر کار او بعضیان کشید باستخفافی که در حق او رفته بود باغراء جماعتی که نو خاسته بودند و امیر نوح از بخارا بزاوولستان بنوشت تا سبکتکین با آن لشکر بیایند و سیمجوریان از نشاپور بیایند و با آلبتکین مقابله و مقاتله کنند و آن حرب سخت معروفست و آن واقعه صعب مشهور پس از آنکه آن لشکرها بهرات رسیدند امیر نوح علی بن محتاج الکشانی را که حاجب الباب بود با آلبتکین فرستاد با نامه چون آب و آتش مضمون او همه وعید و مقرون او همه تهدید صلح را مجال ناکذاشته و آشتی را سیل رها ناکرده چنانکه در چنین واقعه و در چنین داهیه خداوند ضجر قاصی بینندگان عاصی نویسد همه نامه پر از آنکه پیام و بگیریم و بکشم چون حاجب ابو الحسن علی بن محتاج الکشانی نامه عرضه کرد و پیغام بگفت و هیچ باز نگرفت آلبتکین آزرده

بود آزرده‌تر شد بر آشت و گفت من بنده پدر اویم اما در آنوقت که خواجه من از دار فنا بدار بقا تحویل کرد او را بمن سپرد نه مرا بدو و اگرچه از روی ظاهر مرا در فرمان او همی باید بود اما چون این قضیت را تحقیق کنی نتیجه بر خلاف این آید که من در مراحل شمیم و او در منازل شباب و آنها که او را برین بحث همی کنند ناقض این دولت‌اند نه ناصح و هادم این خانداتند نه خادم و از غایت زعارت باسکافی اشارت کرد که چون نامه جواب کنی از استخفاف هیچ باز مگیر و بر پشت نامه خواهم که جواب کنی پس اسکافی بر بدیهه جواب کرد و اول نوشت بسم الله الرحمن الرحیم یا نوح قد جادلنا فأکثرت جدالنا فائتنا بما تعدنا ان كنت من الصادقین چون نامه بامیر خراسان نوح بن منصور رسید آن نامه بخواند تعجبها کرد و خواجگان دولت حیران فرو ماندند و دیران انگشت بدندان گزیدند چون کار آلتکین یکسو شد اسکافی متواری گشت و ترسان و هراسان همی بود تا يك نوبت که نوح کس فرستاد و او را طلب کرد و دیرری بدو داد و کار او بالا گرفت و در میان اهل قلم منظور و مشهور گشت، اگر قرآن نیکو ندانستی در آن واقعه بدین آیت نرسیدی و کار او از آن درجه بدین غایت نکشیدی.

۲. حکایت

چون اسکافی را کار بالا گرفت در خدمت امیر نوح بن منصور متمکن گشت و ماکان کاکوی بری و کوهستان عصیان آغاز کرد و سر از ربه اطاعت بکشید و عمال بخوار و سمنک فرستاد و چند شهر از کومش بدست فرو گرفت و نیز از سامانیان یاد نکرد نوح بن منصور بترسید از آنکه او مردی سهمگین و کافی

بود و بتدارك حال او مشغول گشت و تاش اسپهسالار را با هفت هزار سوار بحرب او نامزد کرد که برود و آن فتنه را فرو نشاند و آن شغل گران از پیش بر گیرد بر آن وجه که مصلحت بیند که تاش عظیم خردمند بود و روشن رای و در مضایق چست در آمدی و چابك پیرون رفتی و پیروز جنگ بودی و از کارها هیچ بی مراد باز نگشته بود و از حربها هیچ شکسته نیامده بود و تا او زنده بود ملك بنی سامان رونقی تمام و کار ایشان طراوتی قوی داشت پس درین واقعه امیر عظیم مشغول دل بود و پریشان خاطر کس فرستاد و اسکافی را بخواند و با او بخلوت بنشست و گفت من ازین شغل عظیم هراسانم که ماکان مردی دلیر است و با دلیری و مردی کفایت دارد و جود هم و از دیالمه چون او کم افتاده است باید که با تاش موافقت کنی و هر چه درین واقعه از لشکر کشی بر وی فرو شود تو با یاد او فرو دهی و من بنشاپور مقام خواهم کرد تا پشت لشکر بمن گرم گردد و خصم شکسته دل شود باید که هر روز مسرعی با ملطفه از آن تو بمن رسد و هر چه رفته باشد نکت از آن پیرون آورده باشی و در آن ملطفه ثبت کرده چنانکه تسلی خاطر آید اسکافی خدمت کرد و گفت فرمان بردارم پس دیگر روز تاش رایات بگشاد و کوس بزد و بر مقدمه از بخارا برفت و از جیحون عبر کرد با هفت هزار سوار و امیر با باقی لشکر در پی او بنشاپور پیامد پس امیر تاش را و لشکر را خلعت بداد و تاش در کشید و به یسحق در آمد و بکومش پیرون شد و روی بری نهاد با عزمی درست و حزمی تمام و ماکان با ده هزار مرد حربی زره پوشیده بر در ری نشسته بود و بری استناد کرده تا تاش برسد و از شهر برگذشت و در مقابل او فرود آمد و رسولان آمد و شد گرفتند بر هیچ قرار نگرفت که ماکان

مغزور گشته بود بدان لشکر دل انگیز که از هر جای فراهم آورده بود پس بر آن قرار گرفت که مصاف کنند و تاش کرگ پیر بود و چهل سال سپهسالاری کرده بود و از آن نوع بسیار دیده چنان ترتیب کرد که چون دو لشکر در مقابل یکدیگر آمدند و ابطال و شداد لشکر ماوراءالنهر و خراسان از قلب حرکت کردند نیمی از لشکر ماکان بجنگ دستی کشادند و باقی حرب نکردند و ماکان کشته گشت، تاش بعد از آنکه از گرفتن و بستن و کشتن فارغ شد روی باسکافی کرد و گفت کبوتر بیاید فرستاد بر مقدمه تا از پی او مسرع فرستاده شود اما جمله وقائع را بیک نکته باز باید آورد چنانکه بر همگی احوال دلیل بود و کبوتر بتواند کشید و مقصود بحاصل آید پس اسکافی دو انگشت کاغذ برگرفت و بنوشت اما ماکان فصار کاسمه والسلام ازین ما می فقی خواست و از کان فعل ماضی تا پارسی چنان بود که ماکان چون نام خویش شد یعنی نیست شد چون این کبوتر به امیر فوج بن منصور رسید ازین فتح چندان تعجب نکرد که ازین لفظ و اسباب ترفیه اسکافی تازه فرمود و گفت چنین کس فارغ دل باید تا چنین نکتها برسد.

۳. حکایت

هر صنعت که تعلق بتفکر دارد صاحب صنعت باید که فارغ دل و مرفه باشد که اگر بخلاف این بود سهام فکر او متلاشی شود و بر هدف صواب بجمع نیاید زیرا که جز بجمعیت خاطر بچنان کلمات باز بتواند خورد، آورده اند که یکی از دبیران خلفاء بنی عباس رضی الله عنهم بوالی مصر نامه می نوشت و خاطر

جمع کرده بود و در بحر فکرت غرق شده و سخن می‌پرداخت چون در تمین و ماء معین، ناگاه کنیزکش در آمد و گفت آرد نمائد دیرچنان شوریده طبع و پریشان خاطر گشت که آن سیاحت سخن از دست بداد و بدان صفت منفعل شد که در نامه بنوشت که آرد نمائد چنانکه آن نامه را تمام کرد و پیش خلیفه فرستاد و ازین کلمه که نوشته بود هیچ خبر نداشت چون نامه بخلیفه رسید و مطالعه کرد چون بدان کلمه رسید حیران فرو ماند و خاطرش آنرا بر هیچ حمل نتوانست کرد که سخت بیگانه بود کس فرستاد و دیررا بخواند و آن حال ازو باز پرسید دیر خجل گشت و برآستی آن واقعه را در میان نهاد خلیفه عظیم عجب داشت و گفت اول این نامه را بر آخر چندان فضیلت و رجحان است که قل هو الله احد را بر تبت پیدا ای لیب، دریغ باشد خاطر چون شما بلغا را بدست غوغاء مایحتاج باز دادن و اسباب ترفیه او چنان فرمود که امثال آن کلمه دیگر هرگز بغور گوش او فرو نشد لاجرم آنچنان گشت که معانی دو کون در دو لفظ جمع کردی.

۶- حکایت

صاحب کافی اسماعیل بن عباد الربازی وزیر شهنشاه بود و در فضل کمالی داشت و ترسل و شعر او برین دعوی دو شاهد عدلاند و دو حاکم راست و تیر صاحب مردی عدلی مذهب بود و عدلی مذهبان بغایت متنسک و متقی باشند و روا دارند که مؤمنی بخصمی يك جو جاودانه در دوزخ بماند و خدم و حشم و عمال او بیشتر آن مذهب داشتندی که او داشت و قاضی بود. بقم از دست صاحب که صاحب را در نسك و تقوی او اعتقادی

بود راسخ و يك يك بر خلاف این از وی خبر میدادند و صاحب را استوار نمی آمد تا از ثقات اهل قم دو مقبول القول گفتند که زمان خصومت که میان فلان و بهمان بود قاضی پانصد دینار رشوت بستد صاحب را عظیم مستنکر آمد بدو وجه یکی از کثرت رشوت و دوم از دلیری و بی دیانتی قاضی حالی قلم برگرفت و بنوشت بسم الله الرحمن الرحيم ايها القاضي بقم قد عزلناك فقم و فضلا دانند و بلغا شناسند که این کلمات در باب ایجاز و فصاحت چه مرتبه دارد لاجرم از آن روز باز این کله را بلغا و فصحا بر دلها همی نویسند و بر جانها همی نگارند.

ک حکایت

مغان شهری است از دیار سند از اعمال غزنین و امروز میان ایشان و کفار کوهی است بلند و پیوسته خائف باشند از ^{شیخون} و شیخون کفار اما مغانیان مردمان بشکوه باشند و جلد و کسوب و با جلدی زعری عظیم تا بغایتی که باک ندارند که بر عامل يك من کاه و يك بیضه رفع کنند و بکم ازین تیر روا دارند که بتظلم بغزنین آیند و يك ماه و دو ماه مقام کنند و بی حصول مقصود باز نگرندند فی الجمله در لجاج دستی دارند و از ابرام پشی مگر در عهد یمین الدولة سلطان محمود انار الله برهانه یکی شب کفار بر ایشان شیخون کردند و بانواع خرابی حاصل آمد ایشان خود بی خاک مراغه کردند چون این واقعه بیفتاد تنی چند از معارف و مشاهیر برخاستند و بحضرت غزنین آمدند و جامها بدریدند و سرها برهنه کردند و واویلا کنان بیازار غزنین در آمدند و بیارگاه سلطان شدند و بنالیدند و بزاریدند و آن واقعه

را بر صفتی شرح دادند که سنگ را بر ایشان گریستن آمد و هنوز این زعارت و جلادت و تزویر و تمویه از ایشان ظاهر نگشته بود. خواجه بزرگ احمد بن محمد بن یحیی را بر ایشان رحمت آمد و خراج آن سال ایشان را بخشید و از عوارضشان مصون داشت و گفت باز گردید و بیش کوشید و کم خرج کنید تا سر سال بجای خویش باز آید جماعت لمغانیان با فرحی قوی و بشاشی تمام باز گشتند و آن سال مرفه بنشستند و آب بکس ندادند و چون سال بسر شد همان جماعت باز آمدند و قصه خود بخواجه رفع کردند مکت آن قصه مقصور بر آنکه سال پار خداوند خواجه بزرگ ولایت ما را برحمت و عاطفت خویش پیاراست و بحمایت و حیاطت خود نگاه داشت و اهل لمغان بدان کرم و عاطفت بجای خویش رسیدند و چنان شدند که در آن ثغر مقام توانند کرد اما هنوز چون گزلی اند و می ترسیم که اگر مال مواضت را امسال طلب کنند بعضی مستأصل شوند و اثر آن خلل هم بخزانة **لوازم** معموره باز گردد خواجه احمد حسن هم لطفی بکرد و مال دیگر سال ببخشید درین دو سال اهل لمغان توانگر شدند و بر آن بسنده نکردند در سوم سال طمع کردند که مگر ببخشند همان جماعت باز پدیدوان حاضر آمدند و قصه عرضه کردند و همه عالم را معلوم شد که لمغانیان بر باطل اند خواجه بزرگ قصه بر پشت گردانید و بنوشت که الخراج خراج آداؤه دواؤه گفت خراج ریش هزار چشمه است گزاردن او داروی اوست و از روزگار آن بزرگ این معنی مثلی شد و در بسیار جای بکار آمد خالف بر آن بزرگ خوش باد.

۵- حکایت

در عهد دولت آل عباس رضی الله عنهم خواجگان شگرف

خاستند و حال برامکه خود معروف و مشهور است که صلات و بخشش ایشان بر چه درجه و مرتبه بوده است اما حسن سهیل ذوالریاستین و فضل برادرش که از آسمان درگذشتند تا بدرجه که مأمون دختر فضل را خطبت کرد و بخواست و آن دختری بود که در جمال بر کمال بود و در فضل بی مثال و قرار بر آن بود که مأمون بخانه عروس رود و يك ماه آنجا مقام کند و بعد از يك ماه بخانه خویش باز آید با عروس این روز که نوبت رفتن بود چنانکه رسم است خواست که جامه بهتر پوشد و مأمون پیوسته سیاه پوشیدی و مردمان چنان گمان بردند که بدان همی پوشد که شعار عباسیان سیاه است تا يك روز یحیی اکثم سؤال کرد که از چیست که امیرالمؤمنین بر جامه سیاه اقبال یش می فرماید مأمون با قاضی امام گفت که سیاه جامه مردان و زندگان است که هیچ زنی را با جامه سیاه عروس نکنند و هیچ مرده را با جامه سیاه بگور نکنند یحیی ازین جوابها تعجب کرد پس مأمون آن روز جامه خانها عرض کردن خواست و از آن هزار قباء اطلس معدنی و ملکی و طمیم؟ و نیسج و ممزج و مقراضی و اکسون هیچ نپسندید و هم سیاهی در پوشید و بر نشست و روی بخانه عروس نهادهمو آن روز فضل سرای خویش یاراسته بود بر سیلی که بزرگان حیران بماندند چندان نفائس جمع کرده بود که انقاس از شرح و صفت آن قاصر بودند مأمون چون بدر سرای رسید پرده دید آویخته خرم تر از بهار چین و قهیس تر از شعار دین قش او در دل همی آویخت و رنگ او بجان همی آمیخت روی بندما کرد و گفت از آن هزار قبا هر کدام که اختیار کردمی اینجا رسوا گشتمی الحمدلله شکر آ که برین سیاه اختصار افتاد و از جمله تکلف که فضل آن روز کرده بود یکی آن بود که

چون مأمون بمیان سرای رسید طبقی پر کرده بود از موم بهیشت مروارید کرد هر یکی چون فندقی در هر یکی پاره کاغذ نام دیهی برو نبشته در پای مأمون ریخت و از مردم مأمون هر که از آن موم بیافت قبالة آن دیه بدو فرستاد، و چون مأمون به بیت العروس پیامد خانه دید مجصص و منقش ایزار چینی زده خرم‌تر از مشرق در وقت دمیدن صبح و خوشتر از بوستان بگاه رسیدن اکل و خانه‌واری حصیر از شوشه زر کشیده افکنده و بدر و لعل و پیروزه ترصیع کرده و هم بر آن مثال شش بالشی نهاده و نگاری در صدر او نبشته از عنبیه و زندگانی شیرین‌تر و از صحت و جوانی خوشتر قامتی که سرو غاقر بدو بنده نوشتی با عارضی که شمس انور او را خداوند خواندی موی او رشک مشک و عنبر بود و چشم او حسد جزع و عبرر همچو سروی بر پای خاست و بخرامید و پیش مأمون باز آمد و خدمتی ^{ملک} ایگو بکرد و عذری اکرم بخواست و دست مأمون بگرفت و بیاورد و در صدر بنشاند و پیش او بخدمت بایستاد مأمون او را نشستن فرمود بدو زانو در آمد و سر در پیش آورد و چشم بر بساط افکند مأمون والیه گشت دل در باخته بود جان بر سر دل نهاد دست دواز کرد و از خلال قبا ^{هدهده} مرورید بر کشید هر یکی چند بیضه عصفوری از کواکب آسمان روشن‌تر و از دندان خوب رویان آبدارتر و از کیوان و مشتری ^{منار} مدورتر بلکه منورتر تیار کرد بر روی آن بساط بحرکت آمدند و از استواء بساط و تدویر در حرکات متواتر گشت و سکون را مجال نماند دختر بدان جواهر التفات نکرد و سر از پیش بر نیاورد مأمون مشعوف‌تر گشت دست پیازید و در انبساط باز کرد تا مگر معافه کند عارضه شرم استیلا ^{مازیر} اگر گرفت و آن نازنین چنان منفعل شد که حالتی که بزنان مخصوص

است واقع شد و اثر شرم و خجالت بر صفحات و جنات او ظاهر گشت بر فور گفت یا امیرالمؤمنین آنی؟ امر الله فلا تستعجلوه مأمون دست باز کشید و خواست که او را غشی افتد از غایت فصاحت این آیت و لطف بکار بردن او ذرین واقعه نیز ازو چشم بر توانست داشت و هژده روز از آن خانه بیرون نیامد و بهیچ کار مشغول نشد الا بدو و کار فضل بالا گرفت و رسید بدانجا که رسید.

حکایت

اما در روزگار ما هم از خلفاء بنی عباس ابن المستظهر المسترشد بالله امیرالمؤمنین طیب الله تربته و رفع فی الجنان رتبه از شهر بغداد خروج کرد با لشکری آراسته و تجملی پیراسته و خزینة بی شمار و سلاحی بسیار متوجهاً الی خراسان بسبب استزادتی که از سلطان عالم سنجر داشت و آن صناعت اصحاب اغراض بود و تمویه و تزویر اهل شر که بدانجا رسانیده بودند چون به کرمانشاهان رسید روز آدینه خطبه کرد که در فصاحت از ذروه اوج آفتاب در گذشته بود و بمنتهای عرش و علین رسیده در اثناء این خطبه از بس دلتنگی و غایت ناامیدی شکایتی کرد از آل سلجوق که فصحاء عرب و بلغاء عجم انصاف بدادند که بعد از صحابه نبی رضوان الله علیهم اجمعین که تلامذه نقطه نبوت بودند و شارح کلمات جوامع الکلم هیچ کس فصلی بدین جزالت و فصاحت نظم نداده بود قال امیرالمؤمنین المسترشد بالله فوضنا امورنا الی آل سلجوق فبرزوا علینا فطال علیهم الامد فقت قلوبهم و کثیر منهم فاسقون میگوید کلرهای خویش بآل سلجوق باز گذاشتیم پس بر ما بیرون آمدند و روزگار بر ایشان بر آمد و سیاه و سخت

شد دل‌های ایشان و از ایشان بیشتر فاسقاتند یعنی کردن کشیدند از فرمان‌های ما در دین و مسلمانی.

حکایت

کور خان خطائی بدر سمرقند با سلطان عالم سنجر بن ملک‌شاه مصاف کرد و لشکر اسلام را چنان چشم زخمی افتاد که نتوان گفت و ماوراءالنهر او را مسلم شد بعد از کشتن امام مشرق حسام‌الدین انارالله برهانه و وسع علیه رضوانه پس کور خان بخارا را به اتمتکین داد پسر امیر بیابانی (؟) برادرزاده خوارزمشاه آنسروز در وقت بازگشتن او را بخواجه امام تاج الاسلام احمد بن عبدالعزیز سپرد که امام بخارا بود و پسر برهان تا هر چه کند با اشارت او کند و بی‌امر او هیچ کاری نکند و هیچ حرکت بی‌حضور او نکند و کور خان بازگشت و به برسخان باز رفت و عدل او را اندازه نبود و قه‌امر او را حدی نه و الحق حقیقت پادشاهی ازین دو بیش نیست اتمتکین چون میدان تنها یافت دست بظلم برد و از بخارا استخراج کردن گرفت بخاریان تنی چند بوفد سوی برسخان رفتند و تظلم کردند کور خان چون بشنید نامه نوشت سوی اتمتکین بر طریق اهل اسلام بسم الله الرحمن الرحیم اتمتکین بدانند که میان ما اگرچه مسافت دور است رضا و سخط ما بدو نزدیک است اتمتکین آن کند که احمد فرماید و احمد آن فرماید که محمد فرموده است والسلام، بارها این تأمل رفته است و این تفکر کرده‌ایم هزار مجلد شرح این نامه است بلکه زیادت و مجلس بغایت هویدا و روشن است و محتاج شرح نیست و من مثل این کم دیده‌ام.

حکایت

غایت فصاحت قرآن ایجاز لفظ و اعجاز معنی است و هر چه فصحا و بلغارا امثال این تضمین افتاده است تا بدرجه ایست که دهشت همی آرد و عاقل و بالغ از حال خویش همی بگردد و آن دلیلی واضح است و حجتی قاطع بر آنکه این کلام از مجاری نفس هیچ مخلوقی نرفته است و از هیچ کام و زبانی حادث نشده است و رقم قدم بر ناصیه اشارات و عبارات او مثبت است، آورده اند که یکی از اهل اسلام پیش ولید بن المغیره این آیت همی خواند قیل یا ارض ابلعی ماءك و یا سماء اقلعی و غیض الماء و قضی الامر و استوت علی الجودی فقال الولید بن المغیره و الله ان علیه لطلاوة و ان له لحلاوة و ان اعلاه لثمر و ان اسفله لمعذق و ما هو قول البشر چون دشمنان در فصاحت قرآن و اعجاز او در میادین انصاف بدین مقام رسیدند دوستان بنگر تا خود بکجا برسند والسلام.

حکایت

پیش ازین در میان ملوک عصر و جبابره روزگار پیش چون پیشدادیان و کیان و اکسره و خلفاء رسمی بوده است که مفاخرت و مبارزت بعدل و فضل کردند و هر رسولی که فرستادندی از حکم و رموز و لغز مسائل با او همراه کردند و درین حالت پادشاه محتاج شدی بارباب عقل و تمیز و اصحاب رای و تدبیر و چند مجلس در آن نشستندی و برخاستندی تا آنگاه که آن جوابها بر يك وجه قرار گرفتی و آن لغز و رموز ظاهر و هویدا شدی آنگاه رسول را گسیل کردند و این ترتیب بر جای بوده است

تا بروزگار سلطان عادل یمین الدولة و الدین محمود بن سبکتکین رحمه الله و بعد ازو چون سلجوقیان آمدند و ایشان مردمان بیابان نشین بودند و از مجاری احوال و معالی آثار ملوک بی خبر بیشتر از رسوم پادشاهی بروزگار ایشان مندرس شد و بسی از ضروریات ملک منظمس گشت یکی از آن دیوان برید است باقی برین قیاس توان کردن، آورده اند که سلطان یمین الدولة محمود رحمه الله روزی رسولی فرستاد بماوراءالنهر بنزدیک بغراخان و در نامه که تحریر افزاده بود تقریر کرده این فصل که قال الله تعالی ان اکرمکم عندالله اتقیکم و ارباب حقائق و اصحاب دقائق بر آن قرار داده اند که این تقیه از جهل می فرماید که هیچ نقصانی ارواح انسان را از نقص جهل بتر نیست و از نقص نادانی باز پست تر نه و کلام ناآفریده گواهی همی دهد بر صحت این قضیت و درستی این خبر و الذین اوتوا العلم درجات پس همی خواهیم که ایمة ولایت ماوراءالنهر و علماء زمین مشرق و افاضل حضرت خاقان از ضروریات این قدر خبر دهند که نبوت چیست، ولایت چیست، دین چیست، اسلام چیست، ایمان چیست، احسان چیست، تقوی چیست، امر معروف چیست، نهی منکر چیست، صراط چیست، میزان چیست، رحم چیست، شفقت چیست، عدل چیست، فضل چیست، چون این نامه بحضرت بغراخان رسید و بر مضمون و مکنون او وقوف یافت ایمة ماوراءالنهر را از دیار و بلاد باز خواند و درین معنی با ایشان مشورت کرد و چند کس از کبار و عظام ایمة ماوراءالنهر قبول کردند که هر یک درین باب کتابی کنند و در اثناء سخن و متن کتاب جواب آن کلمات درج کنند و برین چهار ماه زمان خواستند و این مهلت بانواع مضر همی بود چه از همه قویتر اخراجات خزینه بود در اخراجات رسولان

و پیکان و تعهد ایمه تا محمد بن عبده الکاتب که دیر بغرا خان بود و در علم تعمقی و در فضل تنوقی داشت و در نظم و نثر تبحری و از فضلا و بلغاء اسلام یکی او بود گفت من این سؤالات را در دو کلمه جواب کنم چنانکه افاضل اسلام و امثال مشرق چون ببینند در محل رضا و مقر پسند افتد پس قلم برگرفت و در پایان مسائل بر طریق فتوی بنوشت که قال رسول الله صلی الله علیه و سلم التعظیم لأمر الله و الشفقة علی خلق الله همه ایمه ماوراءالنهر انگشت بدندان گرفتند و شکفتنها نمودند و گفتند اینت جوابی کامل و اینت لفظی شامل و خاقان عظیم برافروخت که بدیر کفایت شد و ایمه حاجت نیفتاد و چون بنزین رسید همه بپسندیدند ، پس ازین مقدمات نتیجه آن همی آید که دیر عاقل و فاضل مهین جمالی است از تجمل پادشاه و بهین رفعتی است از ترفع پادشاهی پس بدین حکایت این مقالت را ختم کنیم والسلام.

مقاله دوم

در ماهیت علم شعر و صلاحیت شاعر

شاعری ^{صناعتی} است که شاعر بدان ^{صناعت} انساق ^{مقدمات} را
 موهبه کند و التئام قیاسات ^{منتهی} بر آن وجه ^{که} معنی ^{خرد} را
 بزرگ گرداند و معنی بزرگ را خرد و نیکو را در خلقت زشت
 باز نماید و زشت را در صورت نیکو جلوه کند و باینهمه قوتهای
 غضبانی و شهوانی را برانگیزد تا بدان ایهام طباع را انقباضی
 و انبساطی بود و امور عظام را در نظام عالم سبب شود چنانکه
 آورده اند:

راه حکایت

احمد بن عبدالله الخجستانی را پرسیدند که تو مردی
 خربنده بودی بامیری خراسان چون افتادی گفت بیادغیس در خجستان
 و گوی ^{مرد} دیوان حنظله ^{بادغیسی} همی خواندم بدین دو بیت رسیدم
 مهتری گر بگام شیر در است شو خطر کن زگام شیر بجوی ^{مهر}
 یا بزرگی و عز و نعمت و جاه یا چو مردانت مرگ رویاروی
 داعیه در باطن من پدید آمد که بهیچ وجه در آن حالت که اندر
 بودم راضی نتوانستم بود خران را بفروختم و اسب خریدم و از
 وطن خویش ^{رحلت} کردم و بخدمت علی بن اللیث شدم برادر
 یعقوب بن اللیث و عمرو بن اللیث و باز دولت صفاریان در ذروه ^د
 ایستاد

اوج علین پرواز همی کرد و علی برادر کهن^{کهن} بود و یعقوب و عمرو را بر او اقبالی تمام بود و چون یعقوب از خراسان بفرزین رفت^{رفت} شد از راه جبال علی بن الیث مرا از رباط سنگین باز گردانید و بخراسان بشخصی^{و قوال} اقطاع فرمود و من از آن لشکر سواری صد بر راه کرده بودم و سواری بیست از خود داشتم و از اقطاع علی بن الیث یکی کروخ هری بود و دوم خواف نشابور در^{در} چون بکروخ رسیدم فرمان عرضه کردم آنچه بمن رسید تفرقه لشکر کردم و بلشکر دادم سوار من سیصد شد چون بخواف رسیدم و فرمان عرضه کردم خواجگان خواف نمکین نکردند و گفتند ما را شحنة باید با ده تن رأی من بر آن جمله قرار گرفت که دست از طاعت صفاریان باز داشتم و خواف را غارت کردم و در^{در} بروستای بشت بیرون شدم و به بیلق در آمدم دو هزار سوار بر من جمع شد بیامدم و نشابور بگرفتم و کار من بالا گرفت و ترقی همی کرد تا جمله خراسان خویشتن را مستخلص گردانیدم اصل و سبب این دو بیت شعر بود، و سلامی اندر تاریخ خویش همی آرد که کار احمد بن عبد الله بدرجه رسید که بنشابور يك شب سیصد هزار دینار و پانصد سراسب و هزار تا جامه ببخشید و امروز در تاریخ از ملوک قاهره^{قاهره} یکی اوست اصل آن دو بیت شعر بود و در عرب و عجم امثال این بسیار است اما برین یکی اختصار کردم. ^{نفس} پادشاه را از شاعر نیک چاره نیست که بقاء اسم او را هم ترتیب کند و ذکر او در دواوین و دفاتر مثبت گرداند زیرا که چون پادشاه بامری که ناگزیر است مأمور شود از لشکر و کنج و خزینه او آثار نماند و نام او بسبب شعر شاعران جاوید بماند، شریف مجلدی گر گانی گوید

از آن چندان نعم این جهانی که ماند از آل ساسان و آل سامان
نعم نهای رودکی ماندست و مدحت نوای باربد ماندست و دستان
و اسامی ملوک عصر و سادات زمان بنظم نظم رائع و شعر شائع
این جماعت باقی است چنانکه اسامی آل سامان با استاد ابو عبدالله
جعفر بن محمد الرودکی و ابو العباس الربنجی و ابو المثل البخاری
و ابواسحق جویباری و ابو الحسن آغجی و طحاوی و خبازی،
نشابوری و ابو الحسن الکسائی، اما اسامی ملوک آل ناصر الدین
باقی ماند با مثل عنصری و عسجدی و فرخی و بهرامی و زینتی و
برزجمهر قاینی و مظفری و منشوری و منوچهری و مسعودی و
قصارامی و ابو حنیفه اسکاف و راشدی و ابو الفرج رونی و
مسعود سعد سلمان و محمد ناصر و شاه بورجا و احمد خلف و
عثمان مختاری و محدود السنائی، اما اسامی آل خاقان باقی ماند
بلوژی و کلایی و نجیبی فرغانی و عمیق بخاری و رشیدی
سمرقندی و نجار ساغرچی و علی بانیدی و پسر درغوش و علی
سپهری و جوهری و سفدی و پسر تیشه و علی شطرنجی، اما
اسامی آل بویه باقی ماند با استاد منطقی و کیا غضائری و بندار،
اما اسامی آل سلجوق باقی ماند بفرخی گرگانی و لامعی دهستانی
و جعفر همدانی و دزفیروز فخری و برهانی و امیر معزی و ابو
المعالی رازی و عمید کمالی و شهابی، اما اسامی ملوک طبرستان
باقی ماند بقمری گرگانی و رافعی نشابوری و کفائی گنجه و
کوسه فالی و پور کله، و اسامی ملوک غور آل شنسب خلد الله
ملکهم باقی ماند بابو القاسم رفیعی و ابو بکر جوهری و کمترین
بندگان نظامی عروضی و علی صوفی، و دواوین این جماعت
ناطق است بکمال و جمال و آلت و عدت و عدل و بذل و اصل
و فضل و رأی و تدبیر و تأیید و تأثیر این پادشاهان ماضیه و این

مهرتان خالیه نورالله مضاجعهم و وسع علیهم مواضعهم بسا مهتران که
 نعمت پادشاهان خوردند و بخشیشهای گران کردند و برین شعراء
 مفلق سپردند که امروز از ایشان آثار نیست و از خدم و حشم ^{مهر}
 ایشان دیارخانه و بسا کوشکهای منقش و باغهای دلکش که بنا
 کردند و پیاراستند که امروز با زمین هموار گشته است و با مفاظات
 و اودیه برابر شده (مصنف گوید)

مهرتان بسا کاخا که محمودش بنا کرد که از رفعت همی بامه ^{مهر} مرا کرد
 نینی زان همه يك خشت برپای مدیح عصری ماندست بر جای

و خداوند عالم علاءالدین ابوعلی الحسین بن الحسین
 اختیار امیرالمؤمنین که زندگانش دراز باد و چتر دولتش منصور ^{مهر}
 بکین خواستن آن دو ملک شهریار شهید و ملک حمید بغزنین
 رفت و سلطان بهرامشاه از پیش او برفت، بر درد آن دو شهید که ^{مهر}
 استخفافها کرده بودند و کزافها گفته شهر غزنین را غارت فرمود
 و عمارات محمودی و مسعودی و ابراهیمی خراب کرد و مدایح
 ایشان بزر همی خرید و در خزینه همی نهاد کس را زهره آن ^{مهر}
 نبودی که در آن لشکر یا در آن شهر ایشان را سلطان خواند و ^{مهر}
 پادشاه خود از شاهنامه برمی خواند آنچه ابوالقاسم فردوسی گفته
 بود

چو کودك لب از شیر مادر بشست زگهواره محمود گوید نخست
 بتن زنده پیل و بجان جبرئیل بکف ابر بهمن بدل رود نیل ^{مهر}
 جهاندار محمود شاه بزرگ بابشخور آرد همی میش و گرگ ^{مهر}

همه خداوندان خرد داند که اینجا حشمت محمود نمانده
 بود حرمت فردوسی بود و نظم او و اگر سلطان محمود دانسته
 بودی همانا که آن آزاد مرد را محروم و مأیوس نگذاشتی

فصل

در چگونگی شاعر و شعر او

اما شاعر باید که سلیم الفطرة عظیم الفكرة صحیح الطبع جید الرویة دقیق النظر باشد در انواع علوم متنوع باشد و در اطراف رسوم مستطرف زیرا که چنانکه شعر در هر علمی بکار همی شود هر علمی در شعر بکار همی شود و شاعر باید که در مجلس محاورت خوشگوی بود و در مجلس معاشرت خوشروی و باید که شعر او بدان درجه رسیده باشد که در صحیفه روزگار مسطور باشد و بر السنه احرار مقروء بر سفائن بنویسند و در مدائن بخوانند که حظ اوفر و قسم افضل از شعر بقاء اسم است و تا مسطور و سخن مقروء نباشد این معنی بحاصل نیاید و چون شعر بدین درجه نباشد تأثیر او را اثر نبود و پیش از خداوند خود بمیرد و چون او را در بقاء خویش اثری نیست در بقاء اسم دیگری چه اثر باشد اما شاعر بدین درجه نرسد الا که در عنفوان شباب و در روزگار جوانی بیست هزار بیت از اشعار متقدمان یاد گیرد و ده هزار کله از آثار متأخران پیش چشم کند و پیوسته دواوین استادان همی خواند و یاد همی گیرد که در آمد و پیرون شد ایشان از مضایق و دقائق سخن بر چه وجه بوده است تا طرق و انواع شعر در طبع او مرتسم شود و عیب و هنر شعر بر صحیفه خرد او منقش گردد تا سخنش روی در ترقی دارد و طبعش بجانب علو میل کند، ^{و این} هر کرا طبع در نظم شعر راسخ نگاشد و سخنش هموار گشت روی بلام شعر آرد و عروض بخواند و کرد تصانیف استاد ابو الحسن السرخسی البهرامی گردد چون غایة العروضین و کنز القافیه، و

2 حکایت

چنین آورده اند که نصر بن احمد که واسطه عقد آل سامان بود و او ^{بنام} کولت آن خاندان ایام ^{سلطنت} ملک او بود و اسباب تمنع و ^{منع} علق ترفع ^{کرد} غایت ساختگی بود خزائن آراسته و لشکر مجرار و بندگان فرمانبردار زمستان بدار الملك بخارا مقام کردی و تابستان بسمرقند رفتی یا شهری از شهرهای خراسان مگر يك سال

نوبت هری بود فصل بهار ببادغیس بود که بادغیس خرم‌ترین
چراخوارهای خراسان و عراق است قریب هراز ناو^{نوا} مست بر آب
و علف که هر یکی لشکری را تمام باشد چون ستوران بهیار
نیکو بخوردند و بتن و نوش خویش بازرسیدند و شایسته میدان^{میدان} گوی
و حرب شدند نصر بن احمد روی بهری نهاد و بدر^{بدر} شهر بمرغ
سید فرود آمد و لشکرگاه بزد و بهارگاه بود و شمال روان شد
و میوهای مالن و کروخ دررسید که امثال آن در بسیار جایها
بدست نشود و اگر شود بدان ارزانی نباشد آنجا لشکر بر آسود^{آسود}
و هوا خوش بود و باد سرد و نان فراخ و میوها بسیار و امشمو^{امشمو} مات
فراوان و لشکری از بهار و تابستان بر خورداری تمام یافتند از
عمر خویش و چون مهرگان در آمد و عصیر دررسید و شاه سفرم
و حماحم و اقحوان در دم شد انصاف از نیم جوانی بستند و
داد از عنفوان شباب بدادند مهرگان دیر در کشید و سرما قوت نکرد
و انکور در غایت شیرینی رسید و در سواد هری صد و بیست لون
انگور یافته شود هر يك از دیگری لطیف‌تر و لذیذتر و از آن دو
نوع است که در هیچ ناحیت ربع مسکون یافته نشود یکی بریان و
دوم کلنجری تنک پوست خرد نکس بسیار آب گوئی که درو اجزاء
ارضی نیست از کلنجری خوشه پنج من و هر دانه پنج درمسنگ
بیادسیاه چون قیر و شیرین چون شکر و ازش بسیار توان خورد
بسبب مائیتی که دروست و انواع میوهای دیگر همه خیار^{خیار} چون امیر
نصر بن احمد مهرگان و ثمرات او بدید عظیمش خوش آمد
نرکس رسیدن گرفت کشمش بیفکندند در مالن و منقی بر گرفتند
و آونک بستند و گنجینها پر کردند امیر با آن لشکر بدان دو
پاره دیه در آمد که او را غوره و درواز خواتند سراهائی دیدند
هر یکی چون بهشت اعلی و هر یکی را باغی و بستانی در پیش بر

بازرسیدند

نوا

مهب شمال نهاده زمستان آنجا مقام کردند و از جانب سجستان
 نارنج آوردن گرفتند و از جانب مازندران ترنج رسیدن گرفت
 زمستانی گذاشتند در غایت خوشی چون بهار درآمد اسبان
 بادغیس فرستادند و لشکرگاه بمالن. میان دو جوی بردند و چون
 تابستان درآمد میوها در رسید امیر نصر بن احمد گفت تابستان
 کجا رویم که ازین خوشتر مقامگاه نداشت مهرگان برویم و چون
 مهرگان درآمد گفت مهرگان ^{پروانه} هری بخوریم و برویم همچوین
 فصلی فصل همی انداخت تا چهار سال برین برآمد زیرا که
 صمیم دولت سامانیان بود و جهان آباد و ملک بی خصم و لشکر
 فرمانبردار و روزگار مساعد و بخت موافق با این همه ملول گشتند
 و آرزوی خانمان برخاست پادشاه را ساکن دیدند هوای هری
 در سر او و عشق هری در دل او در اثناء سخن هری را به بهشت
 عدن مانند کردی بلکه بر بهشت ترجیح نهادی و از بهارچین
 زیادت آوردی دانستند که ^{خیال} سر آن دارد که این تابستان نیز آنجا
 باشد پس سران لشکر و مهتران ملک بنزدیک استاد ابو عبد الله
 الرودکی رفتند و از ندماء پادشاه هیچ کس محتشم تر و مقبول
 القول تر از او نبود گفتند پنجهزار دینار ترا خدمت کنیم اگر صنعتی
 بکنی که پادشاه ازین خاك حرکت کند که دلهای ما آرزوی
 فرزند همی برد و جان ما از اشتیاق بخارا همی بر آید رودکی
 قبول کرد که نبض امیر بگیرفته بود و مزاج او بشناخته دانست که
 اثر ^{بتر} با او در نگیرد روی بنظم آورد و قصیده بگفت و بوقتی که
 امیر صبح کرده بود در آمد و بجای خویش بنشست و چون
 مطربان فرو داشتند او چنگ برگرفت و در پرده ^{عاشق} عشاق این
 قصیده آغاز کرد

بوی جوی مولیان آید همی بوی یار مهربان آید همی

پس فروتر شود و گوید
 رنگ آموی و درشتی راه او
 زیر پایم پریشان آید همی
 آب حیحون از نشاط روی دوست
 خنک ما را تا میان آید همی
 ای بخارا شاد باش و دیر زی (طاهر) میر زی تو شادمان آید همی
 میر ماهست و بخارا آسمان
 ماه سوی آسمان آید همی
 میر سرو است و بخارا بوستان
 سرو سوی بوستان آید همی

چون رود کی بدین بیت رسید امیر چنان منفعل گشت که
 از تخت فرود آمد و بی موزه پای در رکاب خنک نوبتی آورد
 و روی به بخارا نهاد چنانکه راین و موزه تا دو فرسنگ در پی
 امیر بردند به بروته و آنجا در پای کرد و غنان تا بخارا هیچ جای
 باز نگرفت و رود کی آن پنجهزار دینار مضاعف از لشکر بستد،
 و شنیدم بسمرقند در سنه اربع و خمسمایه از دهقان ابو رجا احمد
 ابن عبد الصمد العابدی که گفت جد من ابو رجا حکایت کرد که
 چون درین نوبت رود کی بسمرقند رسید چهار صد شتر زیر بینه او بود
 والحق آن بزرگ بدین تجمل ارزانی بود که هنوز این قصیده را
 کس جواب نگفته است که مجال آن ندیده اند که ازین مضایق
 آزاد تواند بیرون آمد و از عذب گویان و لطیف طبعان عجم ^{میر}
 یکی امیر الشعراء معزی بود که شعر او در طلاوت و طراوت بغایت
 است و در روانی و عذوبت بنهایت زین الملك ابو سعد هندو بن
 محمد بن هندو الاصفهانی از وی درخواست کرد که آن قصیده
 را جواب گوی گفت توانم الحاح کرد چندیت بگفت که يك بیت
 از آن یتها این است:

رستم از مازندران آید همی زین ملک از اصفهان آید همی
 همه خردمندان داند که میان این سخن و آن سخن چه

تفاوت است و که تواند گفتن بدین عذبی که او در مدح همی گوید
درین قصیده:

آفرین و مدح ^{ناشده} سود آید همی گر بگنج اندر زبان آید همی

و اندرین بیت از محاسن هفت صنعت است اول مطابق، دوم
متضاد، سوم مردف، چهارم بیان مساوات، پنجم عذوبت، ششم
فصاحت، هفتم جزالت، و هر استادی که او را در علم شعر بحر
است چون اندکی تفکر کند داند که من درین مصمیم والسلام.

۳ حکایت

عشقی که سلطان یمین الدولة محمود را بر ایاز ترك بوده است
معروف است و مشهور آورده اند که سخت نیکو صورت نبود لیکن
سبز چهره شیرین بوده است متناسب اعضا و خوش حرکات و خردمند
و آهسته و آداب مخلوق پرستی او را عظیم دست داده بوده است
و در آن باره از نادرات زمانه خویش بوده است و این همه اوصاف
آن است که عشق را بعث کند و دوستی را بر قرار دارد و سلطان
یمین الدولة محمود مردی دین دار و متقی بود و با عشق ایاز
بسیار کشتی گرفتی تا از شارع شرع و منهاج حریت قدمی عدول نکرد
شی در مجلس عشرت بعد از آنکه شراب درو اثر کرده بود و
عشق درو عمل نموده بزلف ایاز نگریست غمبری دید بر روی ماه
غلطان سنبلی دید بر چهره آفتاب پیچان حلقه حلقه چون زره
بند بند چون زنجیر در هر حلقه هزار دل در هر بندی صد هزار
جان عشق عنان خویشتن داری از دست صبر او بر بود و عاشق
وار در خود کشید محتسب آما و صدقنا سر از گریبان شرع بر
آورد و در برابر سلطان یمین الدولة ایستاد و گفت هان محمود

عشق را با فسق میامیز و حق را با باطل ممزوج مکن که بدین زلت ولایت عشق بر تو بشورد و چون پدر خویش از بهشت عشق بیوفتی و بقاء دنیای فسق درمانی سمع اقبالش در غایت شنوائی بود این قضیت مسموع افتاد ترسید که سپاه صبر او با لشکر زلنین ایاز بر نیاید کارد بر کشید و بدست ایاز داد که بگیر و زلفین خویش را ببر ایاز خدمت کرد و کارد از دست او بستد و گفت از کجا بیرم گفت از نیمه ایاز زلف دو تو کرد و تقدیر بگرفت و فرمان بجای آورد و هر دو سر زلف خویش را پیش محمود نهاد گویند آن فرمان برداری عشق را سبب دیگر شد محمود زر و جواهر خواست و افزون از رسم معهود و عادت ایاز را بخشش کرد و از غایت مستی در خواب رفت و چون نسیم سحرگاهی برو وزید بر تخت پادشاهی از خواب در آمد آنچه کرده بود یادش آمد ایاز را بخواند و آن زلفین بریده بدید سپاه پشیمانی بر دل او تاختن آورد و خمار عربده بر دماغ او مستولی گشت می خفت و می خاست و از مقربان و مرتبان کس را زهره آن نبود که پرسیدی که سبب چیست تا آخر کار حاجب علی قریب که حاجب بزرگ او بود روی بغضری کرد و گفت پیش سلطان در شو و خویشتن بدو نمای و طریقی بکن که سلطان خوش طبع گردد عنصری فرمان حاجب بزرگ بجای آورد و در پیش سلطان شد و خدمت کرد سلطان یمین الدولة سر بر آورد و گفت ای عنصری این ساعت از تو می اندیشیدم می بینی که چه افتاده است ما را ددین معنی چیزی بگوی که لائق حال باشد عنصری خدمت کرد و بر بدیهه گفت کی عیب سر زلف بت از کاستن است چه جای بغم نشستن و خاستن است جای طرب و نشاط و می خواستن است کاستن سرو ز پیراستن است سلطان یمین الدولة محمود را با این دو بیتی بغایت خوش

افتاد بفرمود تا جواهر بیاورند و سه بار دهان او پر جواهر کرد و مطربان را پیش خواست و آن روز تا شب بدین دویقی شراب خوردند و آن داهیه بدین دویقی از پیش او برخاست و عظیم خوش طبع گشت والسلام، اما بیاید دانست که بدیهه گفتن رکن اعلی است در شاعری و بر شاعر فریضه است که طبع خویش را بر ریاضت بدان درجه رساند که در بدیهه معانی انگیزد که سیم از خزینه بدیهه بیرون آید و پادشاه را حسب حال بطبع آرد و این همه از بهر مراعات دل مخدوم و طبع ممدوح می باید و شعرا هر چه یافته اند از صلات معظم بدیهه و حسب حال یافته اند.

۶ حکایت

فرخی از سیستان بود پسر جلولوغ غلام امیر خلف بانو طبعی بغایت نیکو داشت و شعر خوش گفتی و چنگ تر زدی و خدمت دهقانی کردی از دهاقین سیستان و این دهقان او را هر سال دویست کیل پنج منی غله دادی و صد درم سیم نوحی، او را تمام بودی اما زنی خواست هم از موالی خلف و خرجش بیشتر افتاد و دبه و زنبیل درافزود فرخی بی برگ ماند و در سیستان کسی دیگر نبود مگر امراء ایشان فرخی قصه بددهقان برداشت که مرا خرج بیشتر شده است چه شود که دهقان از آنجا که کرم اوست غله من سیصد کیل کند و سیم صد و پنجاه درم تا مگر با خرج من برابر شود دهقان بر پشت قصه توقیع کرد که این قدر از تو دریغ نیست و افزون ازین را روی نیست فرخی چون بشنید مأیوس گشت و از صادر و وارد استخبار میکرد که در اطراف و اکناف عالم نشان ممدوحی شود تاروی بدو آرد باشد

که اصابتی یابد؛ تا خبر کردند او را از امیر ابو المظفر چغانی بچغانیان که این نوع را تربیت میکند و این جماعت را صله و جایزه فاخر همی دهد و امروز از ملوک عصر و امراء وقت دین باب او را یار نیست قصیده بگفت و عزیمت آن جانب کرد

با کاروان حله برقم زسیستان با حله تنیده زدل بافته زجان الحق اینکو قصیده ایست و درو وصف شعر کرده است در غایت نیکوئی و مدح خود بی نظیر است پس برکی بساخت و روی بچغانیان نهاد و چون بحضرت چغانیان رسید بهارگاه بود و امیر بداغگاه و شنیدم که هجده هزار مادیان زهی داشت هریکی را کره در دنبال و هر سال برفتی و کرگان داغ فرمودی و عمید اسعد که کدخدای امیر بود بحضرت بود و نزلی راست میکرد تا در پی امیر برد فرخی بنزدیک او رفت و او را قصیده خواند و شعر امیر برو عرضه کرد خواجه عمید اسعد مردی فاضل بود و شاعر دوست شعر فرخی را شعری دید تر و عذب رخوش و استادانه فرخی را سگزی دید بی اندام جبه پیش و پس چاک پوشیده دستاری بزرگ سگزی وار در سر و پای و کفش بس فاخوش و شعری در آسمان هفتم هیچ باور نکرد که این شعر آن سگزی را شاید بود بر سبیل امتحان گفت امیر بداغگاه است و من می رون پیش او و ترا با خود ببرم بداغگاه که داغگاه عظیم خوش جائی است، سرفه

جهانی در جهانی سبزه بینی، پر خیمه و چراغ چون ستاره از هر یکی آواز رود می آید و حریفان درهم نشسته و شراب همی نوشند و عشرت همی کنند و بدرگاه امیر آتشی افروخته چند کوهی و کرگان را داغ همی کنند و پادشاه شراب در دست و گمند در دست دیگر، شراب میخورد و اسب می بخشد

قصیده کوی لائق وقت و صفت داغگاه کن تا ترا پیش امیر برم

فرخی آن شب برفت و قصیدهٔ پرداخت سخت نیکو و بامداد در
پیش خواجه عمید اسعد آورد و آن قصیده این است
قصیده

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار
پرینان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار
خاک را چون ناف آهو مشک زاید بی قیاس
بید را چون پر طوطی برک روید بی شمار
دوش وقت صبحدم بوی بهار آورد باد
جبذا باد شمال و خرما بوی بهار
باد کوئی مشک سوده دارد اندر آستین
باغ کوئی لعبتان جلوه دارد بر کنار
نسترن لؤلوی بیضا دارد اندر مرسله
ارغوان لعل بدخشی دارد اندر گوشوار
تا بر آمد جامهای سرخ مل بر شاخ گل
پنجهای دست مردم سر فرو کرد از چنار
باغ بو قلمون لباس و شاخ بو قلمون نمای
آب مروارید کون و ابر مروارید بار
راست پنداری که خلعتهای رنگین یافتند
باغهای پر نگار از داغگاه شهریار
داغگاه شهریار اکنون چنان خرم بود
کاندرو از خرمی خیره بماند روزگار
سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر
خیمه اندر خیمه چون سیمین حصار اندر حصار
هر کجا خیمه است خفته عاشقی بادوست مست
هر کجا سبزه است شادان یاری از دیدار یار

سبزه‌ها با بانگ چنگ مطربان چرب دست
 خیمها با بانگ نوش ساقیان می‌گسار
 عاشقان بوس و کنار و نیکوان ناز و عتاب
 مطربان رود و سرود و خفتگان خواب و خمار
 بر در پرده سرای خسرو پیروز بخت
 از پی داغ آتشی افروخته خورشید وار
 بر کشیده آتشی چون مطرده دیبای زرد
 کرم چون طبع جوان و زرد چون زرعیار
 داغها چون شاخهای بسند یا قوت رنگ
 هر یکی چون ناردانه گشته اندر زیر ناز
 ریدکان خواب نادیده مصاف اندر مصاف
 مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار
 خسرو فرخ سیر بر باره دریا گلذر
 با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار
 همچو زلف نیکوان مرو کیسو تاب خورده
 همچو عهد دوستان سال خورده استوار
 میر عادل بوالمظفر شاه با پیوستگان
 شادمان و شادخوار و کامران و کامکار
 هر کرا اندر کمند شست یازی در فکند
 گشت نامش بر سرین و شانه و رویش نکار
 هر چه زین سو داغ کرد از سوی دیگر هدیه داد
 شاعران را بالگام و زائران را با فسار

چون خواجه عمید اسعد این قصیده بشنید حیران فرو
 ماند که هرگز مثل آن بگوش او فرو نشده بود جمله کارها فرو
 گذاشت و فرخی را برنشاند و روی بامیر نهاد و آفتاب زرد

پیش امیر آمد و گفت ای خداوند ترا شاعری آورده‌ام که تا دقیقی روی در نقاب خاك كشيده است کس مثل او ندیده است و حکایت کرد آنچه رفته بود پس امیر فرخی را بار داد چون درآمد خدمت کرد امیر دست داد و جای نیکو نامزد کرد و پرسید و بنواختش و بمعاطفت خویش امیدوارش گردانید و چون شراب دوری چند درگذشت فرخی برخاست و باآواز حزین و خوش این قصیده بخواند که

با کاروان حله برفتم ز سیستان

چون تمام بر خواند امیر شعرشناس بود و نیز شعر گفتی ازین قصیده بسیار شگفتیها نمود عمید اسعد گفت ای خداوند باش تا بهتر بینی پس فرخی خاموش گشت و دم در کشید تا غایت مستی امیر پس برخاست و آن قصیده داغگاه بر خواند امیر حیرت آورد پس در آن حیرت روی بفرخی آورد و گفت هزار سر کُره آوردند همه روی سپید و چهار دست و پای سپید ختلی راه تراست تو مردی سگزی و عیاری چندانکه بتوانی گرفت بگیر ترا باشد فرخی را شراب تمام در یافته بود و اثر کرده بیرون آمد و زود دستار از سر فرو گرفت خویشان را در میان مسیله افکند و يك گله در پیش کرد و بدان روی دشت بیرون برد و بسیار بر چپ و راست و از هر طرف بدوانید که یکی میتواند گرفت آخر الامر رباطی ویران بر کنار لشکرگاه پدید آمد کرکان در آن رباط شدند فرخی بغایت مانده شده بود در دهلیز رباط دستار زیر سر نهاد و حالی در خواب شد از غایت مستی و ماندگی کرکان را بشمردند چهل و دو سر بودند رفتند و احوال با امیر بگفتند امیر بسیار بخندید و شگفتیها نمود و گفت مردی اقبال است کار او بالا گیرد او را و کرکان را نگاه دارید و چون او بیدار

شود مرا بیدار کنید مثال پادشاه را امثال کردند دیگر روز بطلوع آفتاب فرخی برخاست و امیر خود برخاسته بود و نماز کرده بار داد و فرخی را بنواخت و آن کرگان را بکسان او سپردند و فرخی را اسب با ساخت خاصه فرمود و دو خیمه و سه استر و پنج سر برده و جامه پوشیدنی و گستردنی و کار فرخی در خدمت او عالی شد و تجملی تمام ساخت پس بخدمت سلطان یمین الدولة محمود رفت و چون سلطان محمود او را متجمل دید بهمان چشم درو نگریست و کارش بدانجا رسید که تا بیست غلام سیمین کمر از پس او برنشستندی والسلام.

ک حکایت

در سنه عشر و خمسمایه پادشاه اسلام سنجر بن ملکشاه اطل الله بقاءه و ادام الی المعالی ارتقاءه بحد طوس بدشت تروق بهار داد و دو ماه آنجا مقام کرد و من از هری بر سیل انتجاع بدان حضرت پیوستم و نداشتم از برگ و تجمل هیچ قصیده بگفتم و بنزدیک امیر الشعراء معزی رفتم و افتتاح ازو کردم و شعر من بدید و از چند نوع مرا بر سخت برادر او آمدم بزرگیها فرمود و مهتریها واجب داشت روزی پیش او از روزگار استزادتی همی نمودم و کله همی کردم مرا دل داد و گفت تو دزین علم رنج برده و تمام حاصل کرده آنرا هر آینه اثری باشد و حال من هم چنین بود و هرگز هیچ شعری نیک ضایع نمانده است و تو دزین صناعت حظی داری و سخت هموار و عذب است و روی در ترقی داره باش تا بینی که ازین علم نیکوئیها بینی و اگر روزگار در ابتدا

مضایقتی نماید در ثانی الحال کار بمراد تو گردد و پدر من امیر الشعراء برهانی رحمه الله در اول دولت ملکشاه شهر قزوین از عالم فنا بعالم بقا تحویل کرد و در آن قطعه که سخت معروف است مرا بسطان ملکشاه سپرد درین بیت

بیت

من رفتم و فرزند من آمد خلف صدق او را بخدا و بخداوند سپردم
پس جامگی و اجراء پدر بمن تحویل افتاد و شاعر ملکشاه
شدم و سالی در خدمت پادشاه روزگار گذاشتم که جز وقتی از
دور او را نتوانستم دیدن و از اجرا و جامگی یکمن و یکدینار
نیافتم و خرج من زیادت شد و وام بگردن من درآمد و کار در
سر من پیچید و خواجه بزرگ نظام الملک رحمه الله در حق شعر
اعتقادی نداشتی از آنکه در معرفت او دست نداشت و از ائمه و
متصوفه بهیچ کس نمی پرداخت روزی که فردای آن رمضان
خواست بود و من از جمله خرج رضانی و عیدی دانگی نداشتم
در آن دلتنگی بنزد علاءالدوله امیر علی فرامرز رفتم که پادشاه
زاده بود و شعر دوست و ندیم خاص سلطان بود و داماد او
حرمت تمام داشت و گستاخ بود و در آن دولت منصب بزرگ داشت
و مرا تربیت کردی گفتم زندگانی خداوند دراز باد نه هرکاری
که پدر بتواند کرد پسر بتواند کرد یا آنچه پدر را بیاید پسر را
بیاید پدر من مردی جلد و سهم بود و درین صناعت مزوق و
خداوند جهان سلطان شهید الب ارسالان را در حق او اعتقادی
بودی آنچه ازو آمد از من همی نیاید مرا حیائی مناع است و فازک
طبعی با آن یار است يك سال خدمت کردم و هزار دینار وام بر
آوردم و دانگی نیافتم دستوری خواه بنده را تا بنشابور باز گردد
و وام بگزارد و با آن باقی که بماند همی سازد و دولت قاهره را

دعائی همی گوید امیر علی گفت راست گفتی همه تقصیر کرده‌ایم بعد ازین نکنیم. سلطان نماز شام بماء دیدن بیرون آید باید که آنجا حاضر باشی تا روزگار چه دست دهد حالی صد دینارم فرمود تا برگ رمضان سازم و بر فور مهری بیاوردند صد دینار نشابوری و پیش من نهادند عظیم شادمانه باز گشتم و برگ رمضان بفرمودم و نماز دیگر بدر سرایرده سلطان شدم قضارا علاءالدوله همان ساعت در رسید خدمت کردم گفت سره کردی و بوقت آمدی پس فرود آمد و پیش سلطان شد آفتاب زرد سلطان از سرایرده بدر آمد کمان گروهه در دست علاءالدوله بر راست من بدویدم و خدمت کردم امیر علی نیکوئیها پیوست و بماء دیدن مشغول شدند و اول کسی که ماه دید سلطان بود عظیم شادمانه شد علاءالدوله مرا گفت پسر برهانی درین ماه نو چیزی بگوی من بر فور این دوییتی بگفتم:

ای ماه چو ابروان یاری گوئی یانی چو کان شهر یاری گوئی
نعلی زده از زر عیاری گوئی درگوش سپهر گوشواری گوئی
چون عرضه کردم امیر علی بسیاری تحسین کرد سلطان گفت برو از آخر هر کدام اسب که خواهی بگشای و درین حالت بر کنار آخر بودیم امیر علی اسبی نامزد کرد بیاوردند و بکسان من دادند ارزیدی سیصد دینار نشابوری سلطان بمصلی رفت و من در خدمت نماز شام بگزاردیم و بخوان شدیم بر خوان امیر علی گفت پسر برهانی درین تشریفی که خداوند جهان فرمود هیچ نگفتی حالی دوییتی بگوی من بر پای جستم و خدمت کردم و چنانکه آمد حالی این دوییتی بگفتم:

چون آتش خاطر مرا شاه بدید از خاک مرا بر زبر ماه کشید
چون آب یکی ترانه از من بشنید چون باد یکی مرکب خاصم بخشید
چون این دوییتی ادا کردم علاءالدوله احسنها کرد

و بسبب احسنت او سلطان مرا هزار دینار فرمود علاءالدوله گفت جامگی و اجراش نرسیده است فردا بر دامن خواجه خواهم نشست تا جامگیش از خزانه بفرماید و اجراش بر سپاهان نویسد گفت مگر تو کنی که دیگران را این حسب نیست و او را بقلب من باز خوانید و لقب سلطان معزالدینا و الدین بود امیر علی مرا خواجه معزی خواند سلطان گفت امیر معزی، آن بزرگ بزرگ زاده چنان ساخت که دیگر روز نماز پیشین هزار دینار بخشیده و هزار و دویست دینار جامگی و برات نیز هزار من غله بمن رسیده بود و چون ماه رمضان بیرون شد مرا بمجلس خواند و با سلطان ندیم کرد و اقبال من روی در ترقی نهاد و بعد از آن پیوسته تیمار من همی داشت و امروز هرچه دارم از عنایت آن پادشاه زاده دارم ایزد تبارک و تعالی خاک او را بانوار رحمت خوش گرداناد بمنه و فضله.

۶. حکایت

آل سلجوق همه شعر دوست بودند اما هیچ کس بشعر دوستی تر از طغانشاه بن آلب ارسلان نبود و محاورت و معاشرت او همه با شعرا بود و ندیمان او همه شعرا بودند چون امیر ابو عبد الله قرشی و ابو بکر ازرقی و ابو منصور با یوسف و شجاعی نسوی و احمد بدیهی و حقیقی و نسیمی و اینها مرتب خدمت بودند و آینده و رونده بسیار بودند همه ازو مرزوق و محظوظ مگر روزی امیر با احمد بدیهی نرد می باخت و نرد ده هزاری پایین کشیده بود و امیر دو مهره در شش گاه داشت و احمد بدیهی دو مهره در يك گاه و ضرب امیر را بود احتیاطها کرد و بینداخت

تا دو شش زند دو يك بر آمد عظیم طیره شد و از طبع برفت و
جای آن بود و آن غضب بدرجه کشید که هر ساعت دست به
نیغ میکرد و ندیمان چون برگ بر درخت همی لرزیدند که پادشاه
بود و کودک بود و مقمور بچنان زخمی ابو بکر ازرقی برخاست
و بنزدیک مطربان شد و این دوییتی باز خواند

(ازرقی گوید)

گر شاه دو شش خواست دو يك زخم افتاد
تا ظن نبری که کعبتین داد نداد دبه
آن زخم که کرد رای شاهنشاه یاد

در خدمت شاه روی بر خاک نهاد
با منصور با یوسف در سنه تسع و خمسماية که من بهرات
افتادم مرا حکایت کرد که امیر طغانشاه بدین دوییتی چنان با
نشاط آمد و خوش طبع گشت که بر چشمهای ازرقی بوسه داد
و زر خواست پانصد دینار و در دهان او میکرد تا يك درست
مانده بود و بنشاط اندر آمد و بخشش کرد سبب آن همه يك
دوییتی بود ایزد تبارك و تعالی بر هر دو رحمت کناد بمنه و کرمه.

حکایت

در شهر سنه اثنین و سبعین و خمسماية (اربعماية — صح)
صاحب غرضی قصه سلطان ابراهیم برداشت که پسر او سیف
الدوله امیر محمود نیت آن دارد که بجانب عراق برود بخدمت ملکشاه
سلطان را غیرت کرد و چنان ساخت که او را ناکاه بگیرفت و
ببست و بحصار فرستاد و ندیمان او را بند کردند و بحصارها
فرستاد از جمله یکی مسعود سعد سلمان بود و او را بوجیرستان

بقلعه نای فرستادند از قلعه نای دوییتی بسططان فرستاد
(مسعود سعد سلمان فرماید).

در بند تو ای شاه ملکشه باید تا بند تو پای تاجداری ساید
آنکس نه ز پشت سعد سلمان آید گر زهر شود ملک ترا نگراید

این دوییتی علی خاص بر سلطان برد برو هیچ اثری نکرد
و ارباب خرد و اصحاب انصاف دانند که حبسیات مسعود در
علو بچه درجه است و در فصاحت بچه پایه بود وقت باشد که من
از اشعار او همی خوانم موی بر اندام من بر پای خیزد و جای آن
بود که آب از چشم من برود جمله این اشعار بر آن پادشاه
خواندند و او بشنید که بر هیچ موضع او گرم نشد و از دنیا
برفت و آن آزاد مرد را در زندان بگذاشت و مدت حبس او
بسبب قربت سیف الدوله دوازده سال بود [و] در روزگار
سلطان مسعود ابراهیم بسبب قربت او ابو نصر پارسی را هشت
سال بود و چندان قصائد غرر و نقائس درر که از طبع و قیاد
او زاده البته هیچ مسموع نیفتاد بعد از هشت سال ثقة الملك طاهر
علی مشکان او را بیرون آورد و جمله آن آزاد مرد در دولت
ایشان همه عمر در حبس بسر برد و این بدنامی در آن خاندان
بزرگ بماند و من بنده اینجا متوقفم که این حال را بر چه حمل
کنم بر ثبات رأی یا بر غفلت طبع یا بر قساوت قلب یا بر بد
دلی در جمله ستوده نیست و ندیدم هیچ خردمند که آن دولت را
برین حزم و احتیاط محمدمت کرد، و از سلطان عالم غیاث الدین
و الدین محمد بن ملکشاه بدر همدان در واقعه امیر شهاب الدین
قتلمش آلب غازی که داماد او بود بخواهر طیب الله تربتہما و
رفع فی الجنان تربتہما شنیدم که خصم در حبس داشتن نشان
بد دلی است زیرا که از دو حال بیرون نیست یا مصلح است یا

مفسد اگر مصلح است در حبس داشتن ظلم است و اگر مفسد است مفسد را زنده گذاشتن هم ظلم است، در جمله بر مسعود بسر آمد و آن بدنامی تا دامن قیامت بماند.

حکایت

ملك خاقانیان در روزگار سلطان خضر بن ابراهیم عظیم طراوتی داشت و شگرف سیاستی و مهابتی که پیش از آن نبود و او پادشاه خردمند و عادل و ملك آرای بود ماوراءالنهر و ترکستان او را مسلم بود و از جانب خراسان او را فراغتی تمام و خویشی و دوستی و عهد و وثیقت بر قرار و از جمله تجمل ملك او یکی آن بود که چون بر نشستی بجز دیگر سلاح هفتصد گرز زرین و سیمین پیش اسب او بردندی و شاعر دوست عظیم بود استاد رشیدی و امیر عمیق و نجیبی فرغانی و نجار ساغرچی و علی بانیدی و پسر درغوش و پسر اسفراینی و علی سپهری در خدمت او صلتیهای گران یافتند و تشریفهای شگرف ستدند و امیر عمیق امیر الشعراء بود و از آن دولت حظی تمام گرفته و تجملی قوی یافته چون غلامان ترك و کنیزکان خوب و اسبان راهوار و ساختهای زر و جامهای فاخر و ناطق و صامت فراوان و در مجلس پادشاه عظیم محترم بود بضرورت دیگر شعرا را خدمت او همی بایست کردن و از استاد رشیدی همان طمع میداشت که از دیگران و وفای نمی شد اگرچه رشیدی جوان بود اما عالم بود در آن صناعت سنی زینب ممدوحه او بود و همگی حرم خضر خان در فرمان او بود و بنزدیک پادشاه قربتی تمام داشت رشیدی را او بستودی و تقریر فضل او کردی تا کار رشیدی بالا گرفت و سیدالشعرائی یافت و پادشاه را

درو اعتقادی پدید آمد و صلتهای گران بخشید روزی در غیت رشیدی از عمیق پرسید که شعر عبدالسید رشیدی را چون می بینی گفت شعری بغایت نیک منقی و منقح اما قدری نمکش در می باید نه بس روزگاری بر آمد که رشیدی در رسید و خدمت کرد و خواست که بنشیند پادشاه او را پیش خواند و بتضریب چنانکه عادت ملوئ است گفت امیرالشعرا را پرسیدم که شعر رشیدی چون است گفت نیک است اما بی نمک است باید که درین معنی یقی دو بگوئی رشیدی خدمت کرد و بجای خویش آمد و بنشست و بر بدیهه این قطعه بگفت :

شعرهای مرا به بی نمکی	عیب کردی روا بود شاید
شعر من همچو شکر و شهد است	و ندین دوه نمک نکو ناید
شلغم و باقلیست گفته تو	نمک ای قلیبان ترا باید

چون عرضه کرد پادشاه را عظیم خوش آمد و در ماوراءالنهر عادت و رسم است که در مجالس پادشاه و دیگر مجالس زر و سیم در طبقها بنقل بنهند و آنرا سیم طاقایاجفت خوانند و در مجلس خضر خان بخش [را؟] چهار طبق زر سرخ بنهادندی در هر یکی دوپست و پنجاه دینار و آن بمشت ببخشیدی این روز چهار طبق رشیدی را فرمود و حرمتی تمام پدید آمد و معروف گشت زیرا که چنانکه مدوح بشعر نیک شاعر معروف شود شاعر بصله گران پادشاه معروف شود که این دو معنی متلازمان اند.

حکایت

استاد ابوالقاسم فردوسی از دهاقین طوس بود از دیهی که آن دیه را باز خوانند و از ناحیث طبران است بزرگ دیهی است.

و از وی هزار مرد بیرون آید فردوسی در آن دیه شوکتی تمام داشت چنانکه بدخل آن ضیاع از امثال خود بی نیاز بود و از عقب يك دختر بیش نداشت و شاهنامه بنظم همی کرد و همه امید او آن بود که از صله آن کتاب جهاز آن دختر بسازد بیست و پنج سال در آن کتاب مشغول شد که آن کتاب تمام کرد و الحق هیچ باقی نگذاشت و سخن را باسماں علین برد و در عذوبت بماء معین رسانید و کدام طبع را قدرت آن باشد که سخن را بدین درجه رساند که او رسانیده است در نامه که زال همی نویسد بسام نریمان بمازندران در آن حال که با رودابه دختر شاه کابل پیوستگی خواست کرد

یکی نامه فرمود نزدیک سام	سراسر درود و نوید و خرام
نخست از جهان آفرین یاد کرد	که هم داد فرمود و هم داد کرد
وزو باد بر سام نیم درود	خداوند شمشیر و کویال و خود
چاتند چرمه هنگام گرد	چیراتند کرگس اندر نبرد
فزایند باد آوردگاه	فشاند خون ز ابر سیاه
بمردی هنر در هنر ساخته	سرش از هنر گردن افراخته

من در عجم سختی بدین فصاحت نمی بینم و در بسیاری از سخن عرب هم چون فردوسی شاهنامه تمام کرد نساخ او علی دیلم بود و راوی ابودلف و وشکر (?) حی قتیبه که عامل طوس بود و بجای فردوسی ایادی داشت نام این هر سه بگوید

ازین نامه از نامداران شهر	علی دیلم و ابودلف راست بهر
نیامد جز احسنشان بهره ام	بگفت اندر احسنشان زهره ام
حی قتیبه است از آزادگان	که از من نخواهد سخن رایگان
نیم آگه از اصل و فرع خراج	همی غلطم اندر میان دواج
حی قتیبه عامل طوس بود و اینقدر او را واجب داشت	

خوانند پس شاهنامه علی دیلم در هفت مجلد نبشت و فردوسی بو
دلف را برگرفت و روی بحضرت نهاد بغزنین و پایمردی خواجه
بزرگ احمد حسن کاتب عرضه کرد و قبول افتاد و سلطان محمود
از خواجه منتها داشت اما خواجه بزرگ منازعان داشت که پیوسته
خاك تخلیط در قدح جاه او همی انداختند محمود با آن جماعت
تدبیر کرد که فردوسی را چه دهیم گفتند پنجاه هزار درم و این
خود بسیار باشد که او مردی رافضی است و معتزلی مذهب و این
بیت بر اعتزال او دلیل کند که او گفت

به یبندگان آفریننده را نبینی مرنجان دویبندده را

و بر رفض او این بیتها دلیل است که او گفت

خردمند گیتی چو دریا نهاد بر انگیخته موج ازو تند باد

چو هفتاد کشتی درو ساخته همه بادبانها بر افراخته

میانه یکی خوب کشتی عروس بر آراسته همچو چشم خروس

پیمبر بدو اندرون با علی همه اهل بیت نبی و وصی

اگر خلد خواهی بدیگر سرای بنزد نبی و وصی گیر جای

گرت زین بد آید گناه منست چنین دان و این راه راه منست

برین زادم و هم برین بگذرم یقین دان که خاك پی حیدرم

و سلطان محمود مردی متعصب بود درو این تخلیط بگرفت

[و] مسموع افتاد، در جمله بیست هزار درم بفردوسی رسید

بغایت رنجور شد و بگرما به رفت و بر آمد فقاعی بخورد و آن سیم

میان حمامی و فقاعی قسم فرمود سیاست محمود دانست بشب از

غزنین برفت و بهری بدکان اسمعیل وراق پدر ازرقی فرود آمد

و شش ماه در خانه او متواری بود تا طالبان محمود بطوس رسیدند

و باز گشتند و چون فردوسی ایمن شد از هری روی بطوس نهاد

و شاهنامه برگرفت و بطبرستان شد بنزدیک سپهد شهریار که از

آل باوند در طبرستان پادشاه او بود و آن خاندانی است بزرگ نسبت ایشان یزدگرد شهریار پیوندد پس محمود را هجا کرد در دیباچه یقی صد و بر شهریار خواند و گفت من این کتاب را از نام محمود با نام تو خواهم کردن که این کتاب همه اخبار و آثار جدان تست شهریار او را بنواخت و نیکوئیها فرمود و گفت یا استاد، محمود را بر آن داشتند و کتاب ترا بشرطی عرضه نکردند و ترا تخلیط کردند و دیگر تو مرد شیعیی و هر که تولی بخاندان پیامبر کند او را دنیاوی بهیچ کاری نرود که ایشان را خود زرفته است محمود خداوندگار من است تو شاهنامه بنام او رها کن و هجو او بمن ده تا بشویم و ترا اندک چیزی بدهم محمود خود ترا خواند و رضای تو طلبد و رنج چنین کتاب ضایع نماند و دیگر روز صد هزار دزم فرستاد و گفت هر بیتی بهزار دزم خریدم آن صد بیت بمن ده و با محمود دل خوش کن فردوسی آن بیتها فرستاد بفرمود تا بشستند فردوسی نیز سواد بشست و آن هجو مندرس گشت و از آن جمله این شش بیت بماند

مرا غم کردند کان پر سخن	بمهر نبی و علی شد کهن
اگر مهرشان من حکایت کنم	چو محمود را صد حمایت کنم
پرستار زاده نیاید بکار	وگر چند باشد پدر شهریار
ازین در سخن چند رانم همی	چو دریا کرا نه ندانم همی
به نیکی نبند شاه را دستگاه	وگر نه مرا بر نشاندی بگاه
چو اندر تبارش بزرگی نبود	ندانست نام بزرگان شنود

الحق نیکو خدمتی کرد شهریار مر محمود را و محمود ازو منتها داشت، در سنه اربع عشره و خمسمایه بنشاور شنیدم از امیر معزی که او گفت از امیر عبدالرزاق شنیدم بطوس که او گفت وقتی محمود بهندوستان بود و از آنجا باز گشته بود و روی

بغزنین نهاده مگر در راه او متمدنی بود و حصاری استوار داشت و دیگر روز محمود را منزل بر در حصار او بود پیش او رسولی بفرستاد که فردا باید که پیش آئی و خدمتی بیاری و بارگاه مارا خدمت کنی و تشریف پوشی و باز کردی دیگر روز محمود بر نشست و خواجه بزرگ بر دست راست او همی راند که فرستاده باز گشته بود و پیش سلطان همی آمد سلطان با خواجه گفت چه جواب داده باشد خواجه این بیت فردوسی بخواند

اگر جز بکام من آید جواب من و گرز و میدان و افراسیاب

محمود گفت این بیت کراست که مردی ازو همی زاید گفت بیچاره ابوالقاسم فردوسی راست که بیست و پنج سال رنج برد و چنان کتابی تمام کرد و هیچ نمره ندید محمود گفت سره کردی که مرا از آن یاد آوردی که من از آن پشیمان شده‌ام آن آزاد مرد از من محروم ماند بغزنین مرا یاد ده تا او را چیزی فرستم خواجه چون بغزنین آمد بر محمود یاد کرد سلطان گفت شصت هزار دینار ابوالقاسم فردوسی را بفرمای تا به نیل دهند و باشر سلطانی بطوس برند و ازو عذر خواهند سالها بود تا درین بند بود آخر آن کار را چون زر بساخت و اشترکسیل کرد و آن نیل بسلامت بشهر طبران رسید از دروازه رود بار اشتر درمی شد و جنازه فردوسی بدروازه رزان بیرون همی بردند در آن حال مذکری بود در طبران تعصب کرد و گفت من رها نکنم تا جنازه او در گورستان مسلمانان برند که اورا فضا بود و هر چند مردمان بگفتند با آن دانشمند در نگرفت درون دروازه باغی بود ملک فردوسی او را در آن باغ دفن کردند امروز هم در آنجاست و من در سنه ۶۰۰ و خمسماية آن خاک را زیارت کردم گویند از فردوسی دختری ماند سخت بزرگوار صلت سلطان خواستند که بدو سیارند قبول

نکرد و گفت بدان محتاج نیستم صاحب برید بحضرت بنوشت و بر سلطان عرضه کردند مثال داد که آن دانشمند از طبران برود بدین فضولی که کرده است و خانمان بگذارد و آن مال بخواجه ابوبکر اسحق کرامی دهند تا رباط چاهه که بر سر راه نشا‌بور و مرو است در حد طوس عمارت کند چون مثال بطوس رسید فرمان را امتثال نمودند و عمارت رباط چاهه از آن مال است.

حکایت

در آن تاریخ که من بنده در خدمت خداوند ملك الجبال بودم نورالله مضجعه و رفع فی الجنان موضعه و آن بزرگوار در حق من بنده اعتقاد قوی داشت و در تربیت من همت بلند مگر از مهتران و مهترزادگان شهر بلخ عمرها الله امیر عمید صفی الدین ابوبکر محمد بن الحسین الروانشاهی روز عید فطر بدان حضرت پیوست جوان فاضل مفضل دیری نیک مستوفی بشرط در ادب و ثمرات آن با بهره در دلها مقبول و در زبانها ممدوح و درین حال من بخدمت حاضر نبودم در مجلس بر لفظ پادشاه رفت که نظامی را بخوانید امیر عمید صفی الدین گفت که نظامی اینجاست گفتند آری و او چنان گمان برد که نظامی منیری است گفت خه شاعری نیک و مردی معروف چون فراش رسید و مرا بخواند موزه در پای کردم و چون در آمدم خدمت کردم و بجای خویش بنشستم و چون دوری چند در گذشت امیر عمید گفت نظامی نیامد ملك جبال گفت آمد اینك آنجا نشسته است امیر عمید گفت من به این نظامی را می گویم آن نظامی دیگر است و من این را خود شناسم همیدون آن پادشاه را دیدم که متغیر گشت و در حال روی

سوی من کرد و گفت جز تو جائی نظامی هست گفتم بلی ای خداوند دو نظامی دیگراند یکی سمرقندی است و او را نظامی منیری گویند و یکی نیشابوری و او را نظامی اثیری گویند و من بنده را نظامی عروضی خوانند گفت تو بهی یا ایشان امیر عمید دانست که بد گفته است و پادشاه را متعیر دید گفت ای خداوند آن هر دو نظامی معربند و سبک مجلسها را بعربده بر هم شورند و بزیان آرند ملک بر سیل طیت گفت باش تا این را بینی که پنج قدح سیکی بخورد و مجلس را بر هم زند اما ازین هر سه نظامی شاعرتر کیست امیر عمید گفت من آن دو را دیده‌ام و بحق المعرفه شناسم اما این را ندیده‌ام و شعر او نشنیده‌ام اگر درین معنی که برفت دو بیت بگوید و من طبع او بینم و شعر او بشنوم بگویم که کدام بهتر است ازین هر سه ملک روی سوی من کرد و گفت هان ای نظامی تا ما را خجل نکنی و چون کوئی چنان گوی که امیر عمید خواهد اندر آن وقت مرا در خدمت پادشاه طبعی بود فیاض و خاطری و هاج و اکرام و انعام آن پادشاه مرا بدانجا رسانیده بود که بدیهه من رویت گشته بود قلم برگرفتم و تا دو بار دور درگذشت این پنج بیت بگفتم

در جهان سه نظامییم ای شاه	که جهانی ز ما بافغانند
من بورساده پیش تخت شهم	و آن دودر مرو پیش سلطانتند
بحقیقت که در سخن امروز	هر یکی مقخر خراسانتند
گرچه همچون روان سخن گویند	ورچه همچون خرد سخن داندند
من شرابم که شان چو دریابم	هر دو از کار خود فرو مانند

چون این بیتها عرض کردم امیر عمید صفی الدین خدمت کرد و گفت ای پادشاه نظامیان را بگذار من از جمله شعراء ماوراء النهر و خراسان و عراق هیچ کس را طبع آن شناسم که بر

ارتجال چنین پنج بیت تواند گفت خاصه بدین متانت و جزالت و عذوبت مقرون بالفاظ عذب و مشحون بمعانی بکر شاد باش ای نظامی ترا بر بسیط زمین نظیر نیست ای خداوند پادشاه طبعی لطیف دارد و خاطر قوی و فضلی تمام و اقبال پادشاه وقت و همت او رفعمها الله درافزوده است نادره گردد و ازین هم زیادت شود که جوان است و روز افزون روی پادشاه خداوند عظیم برافروخت و بشاشتی در طبع لطیف او پدید آمد مرا تحسین کرد و گفت کان سرب ورساد ازین عید تا بعید کوسفند کشان بتو دادم عاملی بفرست چنان کردم و اسحق یهودی را بفرستادم که صمیم تابستان بود و وقت کار و گوهر بسیار می کداختند در مدت هفتاد روز دوازده هزار من سرب از آن خمس بدین دعاگوی رسید و اعتقاد پادشاه در حق من بنده یکی هزار شد ایزد تبارک و تعالی خاك عزيز اورا بشمع رضا پر نور کناد و جان شریف اورا بجمع غنا مسرور بمنه و کرمه.

مقالات سوم

در علم نجوم و غزارت منجم در آن علم

ابوریحان بیرونی در کتاب التفهیم فی صناعة التنجیم باب اول بگوید که مرد نام منجمی را سزاوار نشود تا در چهار علم او را غزارتی نباشد یکی هندسه دوم حساب سوم هیأت چهارم احکام، اما هندسه صنعتی است که اندرو شناخته شود حال اوضاع خطوط و اشکال سطوح و مجسمات و آن نسبت کلی که مر مقادیر راست بدانچه او مقادیر است و آن نسبتی که مروراست بدانچه او را اوضاع است و اشکال و مشتمل است بر اصول او کتاب او قلیدس نجار که ثابت بن قره دستی کرده است اما حساب صنعتی است که اندرو شناخته شود حال انواع اعداد و خاصه هر نوعی ازو در نفس خویش و حال نسبت اعداد یکدیگر و تولد ایشان ازو یکدیگر و فروع او چون تنصیف و تضعیف و ضرب و قسمت و جمع و تفریق و جبر و مقابله و مشتمل است اصول او را کتاب ارثماطیقی و فروع او را تکمله ابو منصور بغدادی یا صد باب سجزی، اما علم هیأت [علمی است] که شناخته شود اندرو حال اجزاء

عالم علوی و سفلی و اشکال و اوضاع ایشان و نسبت ایشان با یکدیگر و مقادیر و ابعادی که میان ایشان است و حال آن حرکات که مرکواکب راست و افلاک را و تعدیل کرها و قطعهای دایرها که بدو این حرکات تمام میشود و مشتمل است بر این علم را کتاب مجسطی و بهترین تفسیرها و بهترین شرحهای او تفسیر نیزیزی است و مجسطی شفا اما فروع این علم علم زیجهاست و علم تقاویم، اما علم احکام از فروع علم طبیعی است و خاصیت او تخمین است و مقصود ازو استدلال است از اشکال کواکب بقیاس [با] یکدیگر و بقیاس دزج و بروج بر فیضان آن حوادثی که بحرکات ایشان فائض شود از احوال ادوار عالم و ملک و ممالک و بلدان و موالید و تحاویل و تسایر و اختیارات و مسائل و مشتمل است بدانچه بر شمردیم تصانیف ابومعشر بلخی و احمد عبدالجلیل سجزی و ابوریحان بیرونی و کوشیار جیلی پس منجم باید که مردی بود زکی النفس زکی الخلق رضی الخلق و گوئی عته و جنون و کهانت از شرائط این باب است و از لوازم این صنعت [و] منجم که احکام خواهد گفت باید که سهم الغیب در طالع دارد یا بجای نیک از طالع و خداوند خانه سهم النیب مسعود و در موضعی محمود تا آنچه گوید از احکام بصواب نزدیک باشد و از شرائط منجم یکی آن است که مجمیع الاصول کوشیار یاد دارد و کار مهتر پیوسته مطالعه میکند و قانون مسعودی و جامع شاهی می نگرد تا معلومات و متصورات او تازه ماند.

حکایت

یعقوب اسحق کندی یهودی بود اما فیلسوف زمانه خویش

بود و حکیم روزگار خود و بخدمت مأمون او را قریبی بود روزی پیش مأمون در آمد و بر زبر دست یکی از ائمه اسلام بنشست آن امام گفت تو مردی ذمی باشی چرا بر زبر ائمه اسلام نشینی یعقوب جواب داد که از برای آنکه آنچه تو دانی من دانم و آنچه من دانم تو ندانی آن امام او را بنجوم شناخت و از دیگر علمش خبر نداشت گفت بر پاره کاغد چیزی نویسم اگر تو بیرون آری که چه نبشتم ترا مسلم دارم پس گرو بستند از امام بردائی و از یعقوب اسحق باستری و ساختی که هزار دینار ارزیدی و بر در سرای ایستاده بود پس دوات خواست و کاغد و بر پاره کاغد بنوشت چیزی و در زیر نهالی خلیفه نهاد و گفت یار یعقوب اسحق تخته خاک خواست و برخاست و ارتفاع بگیرفت و طالع درست کرد و زایجه بروی تخته خاک بر کشید و کواکب را تقویم کرد و در بروج ثابت کرد و شرایط خبی و ضمیر بجای آورد و گفت یا امیر المؤمنین بر آن کاغد چیزی نبشته است که آن چیز اول نبات بوده است و آخر حیوان شده مأمون دست در زیر نهالی کرد و آن کاغد بر گرفت و بیرون آورد آن امام نوشته بود بر آنجا که عصای موسی مأمون عظیم تعجب کرد و آن امام شگفتیها نمود پس رداء او بستد و دو نیمه کرد پیش مأمون و گفت دو پایتابه کنم این سخن در بغداد فاش گشت و از بغداد بعراق و خراسان سرایت کرد و منتشر گشت فقیه‌ی از فقهاء بلخ از آنجا که تعصب دانشمندان بود کاردی برگرفت و در میان کتابی نجومی نهاد که ببغداد رود و بدرس یعقوب اسحق کندی شود و نجوم آغاز کند و فرصت همی جوید پس ناگاهی او را بکشد برین همت منزل بمنزل همی کشید تا بغداد رسید و بگرمابه رفت و بیرون آمد و جامه پاکیزه در پوشید و آن کتاب در آستین نهاد و روی بسرای یعقوب اسحق آورد

چون بدر سرای رسید مرکبهای بسیار دید با ساخت زر بدر سرای
 وی ایستاده چه از بنی هاشم و چه از معارف دیگر و مشاهیر بغداد
 سر بزد و اندر شد و در حلقه پیش یعقوب دررفت و ثنا گفت و
 گفت همی خواهم از علم نجوم بر مولانا چیزی خوانم یعقوب گفت
 تو از جانب مشرق بکشتن من آمده نه بعلم نجوم خواندن و لیکن
 از آن پشیمان شوی و نجوم بخوانی و در آن علم بکمال رسی و
 در امت محمد صلعم از منجمان بزرگ یکی تو باشی آن همه
 بزرگان که نشسته بودند از آن سخن عجب داشتند و ابو معشر
 مقرر آمد و کلرد از میان کتاب بیرون آورد و بشکست و بینداخت
 و زانو خم داد و پانزده سال تعلم کرد تا در علم نجوم رسید بدان
 درجه که رسید.

حکایت

آورده اند که یمین الدوله سلطان محمود بن ناصرالدین بشهر
 غزنین بر بالای کوشکی در چهار دری نشسته بود بیاغ هزار
 درخت روی بابوریحان کرد و گفت من ازین چهار در از کدام
 در بیرون خواهم رفت حکم کن و اختیار آن بر پاره کاغذ نویس و
 در زیر نهالی من نه و این هر چهار در راه گذر داشت ابوریحان
 اسطرلاب خواست و ارتفاع بگرفت و طالع درست کرد و ساعتی
 اندیشه نمود و بر پاره کاغذ بنوشت و در زیر نهالی نهاد محمود
 گفت حکم کردی گفت کردم محمود بفرمود تا کننده و تیشه و
 بیل آوردند بر دیواری که بجانب مشرق است دری پنجمین بکنند
 و از آن در بیرون رفت و گفت آن کاغذ پاره بیاوردند بوریحان
 بر وی نوشته بود که ازین چهار در هیچ بیرون نشود بر دیوار

مشرق دری کنند و از آن در یرون شود محمود چون بخواند طیره گشت گفت او را بمیان سرای فرو اندازند چنان کردند مگر با بام میانگین دامی بسته بود بوریحان بر آن دام آمد و دام بدرید و آهسته بزمین فرود آمد چنانکه بر وی افکار نشد محمود گفت او را بر آورید بر آوردند گفت یا بوریحان ازین حال باری ندانسته بودی گفت ای خداوند دانسته بودم گفت دلیل کو غلام را آواز داد و تقویم از غلام بستد و تحویل خویش از میان تقویم یرون کرد در احکام آن روز نوشته بود که مرا از جای بلند بپندازند ولیکن سلامت بزمین آیم و تندرست برخیزم این سخن نیز موافق رأی محمود نیامد طیره تر گشت گفت او را بقلعه برید و باز دارید او را بقلعه غزنین باز داشتند و شش ماه در آن حبس بماند.

حکایت

آورده اند که درین شش ماه کس حدیث بوریحان پیش محمود نیارست کرد و از غلامان او يك غلام نامزد بود که او را خدمت همی کرد و بحاجت او یرون همی شد و درمی آمد روزی این غلام بسر مرغزار غزنین می گذشت فال کوئی او را بخواند و گفت در طالع تو چند سخن گفتنی همی بینم هدیه بده تا ترا بگویم غلام درمی دو بدو داد فال کوی گفت عزیزی از آن تو در رنجی است از امروز تا سه روز دیگر از آن رنج خلاص یابد و خلعت و تشریف پوشد و باز عزیز و مکرم گردد غلامك همی رفت تا بقلعه و برسبیل بشارت آن حادثه با خواجه بگفت بوریحان را خنده آمد و گفت ای ابله ندانی که بچنان جایها نباید استاد دو دم بیاد دادی گویند خواجه بزرگ احمد حسن میمندی درین

شش ماه فرصت همی طلبید تا حدیث بوریحان بگوید آخر در
 شکارگاه سلطان را خوش طبع یافت سخن را گردان گردان همی
 آورد تا بعلم نجوم آنگاه گفت بیچاره بوریحان که چنان دو حکم
 بدان نیکوئی بکرد و بدل خلعت و تشریف بند و زندان یافت
 محمود گفت خواجه بداند که من این دانسته‌ام و می‌گویند این
 مرد را در عالم نظیر نیست مگر بو علی سینا لکن هر دو حکمش
 بر خلاف رأی من بود و پادشاهان چون کودک خرد باشند
 سخن بر وفق رأی ایشان باید گفت تا ازشان بهره‌مند باشند
 آن روز که آن دو حکم بکرد اگر از آن دو حکم او یکی خطا
 شدی به افتادی او را، فردا بفرمای تا او را بیرون آرند و اسب
 و ساخت زر و جبهه ملکی و دستار قصب دهند و هزار دینار
 و غلامی و کنیزکی پس همان روز که فال‌گوی گفته بود بو
 ریحان را بیرون آوردند و این تشریف بدین سخت بوی رسید
 و سلطان ازو عذر خواست و گفت یا بوریحان اگر خواهی که
 از من برخوردار باشی سخن بر مراد من گوی نه بر سلطنت علم
 خویش بوریحان از آن پس سیرت بگردانید و این یکی از شرائط
 خدمت پادشاه است در حق و باطل با او باید بودن و بر وفق کار
 او را تقریر باید کرد اما چون بوریحان بخانه رفت و افاضل
 به تهنیت او آمدند حدیث فال‌گوی با ایشان بگفت عجب داشتند
 کس فرستادند و فال‌گوی را بخواندند سخت لایعلم بود هیچ
 چیز نمیدانست [بوریحان گفت طالع مولود داری گفت دارم طالع
 مولود بیاورد و بوریحان بنگریست سهم الغیب بر حاق درجه
 طالعش افتاده بود تا هر چه میگفت اگرچه بر عمیا همی گفت
 بصواب نزدیک بود.

حکایت

این بنده را عجزه بود ولادت او در یست و هشتم صفر سنه احدى عشرة. و خمسمایه بود و ماه با آفتاب بود و میان ایشان هیچ بعدی نبود پس سهم السعادة و سهم الغیب بدین علت هر دو بر درجه طالع افتاده بودند و چون سن او پانزده کشید او را علم نجوم بیاموختم و در آن باره چنان شد که سؤالیهای مشکل ازین علم جواب همی گفت و احکام او بصواب عظیم نزدیک همی آمد و مخدرات روی بوی نهادند و سؤال همی کردند و هر چه گفت بیشتر با قضا برابر افتاد تا يك روز پیر زنی بر او آمد و گفت پسری از آن من چهار سال است تا بسفر است و ازوی هیچ خبر ندارم نه از حیات و نه از ممات بنگر تا از زندگان است یا از مردگان آنجا که هست مرا از حال او آگاه کن منجم برخاست و ارتفاع بگرفت و درجه طالع درست کرد و زایجه برکشید و کواکب ثابت کرد و نخستین سخن این بگفت که پسر تو باز آمد پیر زن طیره شد و گفت ای فرزند آمدن او را امید نمیدارم همین قدر بگویی که زنده است یا مرده گفت میگویم که پسر آمد برو اگر نیامده باشد باز آی تا بگویم که چون است پیر زن بخانه شد پسر آمده بود و بار از دراز گوش فرو می گرفتند پسر را در کنار گرفت و دو مقنعه برگرفت و بنزدیک او آورد و گفت راست گفتی پسر من آمد و با هدیه دعاء نیکو کرد او را آن شب چون بخانه رسیدم و این خبر بشنیدم از وی سؤال کردم که بچه ادلیل گفتی و از کدام خانه حکم کردی گفت بدینها نرسیده بودم اما چون صورت طالع تمام کردم مگسی در آمد و بر حرف درجه طالع نشست بدین علت بر باطن من چنان روی نمود

که ایر، پسر رسید و چون بگفتم و مادر او استقصا کرد آمدن او بر من چنان محقق گشت که گوئی می بینم که او بار از خر فرو میگیرد مرا معلوم شد که آن همه سهم الغیب بر درجه طالع همی کند و این جز از آنجا نیست.

حکایت

محمود داودی پسر ابوالقاسم داودی عظیم معتوه بود بلکه منجون و از علم نجوم بیشتر حظی نداشت و از اعمال نجوم مولودگری دانستی و در مقومیش اشکال بود که هست یا نه و خدمت امیرداد ابوبکر بن مسعود کردی به پنج ديه اما احکام او بیشتر قریب صواب بودی و در دیوانگی تا بدرجه بود که خداوند من ملك الجبال امیرداد را جفتی سگ غوری فرستاده بود سخت بزرگ و مهیب او باختیار خویش با آن هر دو سگ جنگ کرد و ازیشان بسلامت بجست و بعد از آن بسالها در هری بازار عطاران بردکان مقری حداد طبیب با جماعتی از اهل فضل نشسته بودیم و از هر جنس سخن همی رفت مگر بر لفظ پکی از آن افاضل برفت که بزرگا مردا که ابوعلی سینا بوده است او را دیدم که در خشم شد و رگهای گردن از جای برخاست و ستر شد و همه امارات غضب بر وی پدید آمد و گفت ای فلان بوعلی سینا که بوده است من هزار چندان بوعلی ام که هرگز بوعلی با کره جنگ نکرد من در پیش امیرداد با دو سگ غوری جنگ کردم مرا آن روز معلوم گشت که او دیوانه است اما با این دیوانگی دیدم که در سنه ثمان و خمسمایه که سلطان سنجر بدشت خوزان فرود آمد و روی بماوراءالنهر داشت بحرب محمد خان امیرداد سلطان را در پنجاه میزبانی کرد عظیم شگرف روز سوم بکنار رود

آمد و در کشتی نشست و نشاط شکار ماهی کرد و در کشتی داودی را پیش خواند تا از آن جنس سخن دیوانگانه همی گفت و او همی خندید و امیرداد را صریح دشنام دادی یکباری سلطان داودی را گفت حکم کن که این ماهی که این بار بگیرم چند من بود گفت شست برکش سلطان شست برکشید او ارتفاع بگرفت و ساعتی بایستاد و گفت اکنون در انداز سلطان شست در انداخت گفت حکم میکنم که این که برکشی پنج من بود امیرداد گفت ای ناجوانمرد درین رود ماهی پنج منی از کجا باشد داودی گفت خاموش باش تو چه دانی میرداد خاموش شد ترسید که اگر استقصا کند دشنام دهد چون ساعتی بود شست کران شد و امارات آنکه صیدی در افتاده است ظاهر شد سلطان شست برکشید ماهی سخت بزرگ در افتاده بود چنانکه برکشیدند شش من بود همه در تعجب بماندند و سلطان عالم شگفتیهها نمود و الحق جای شگفتی بود گفت داودی چه خواهی خدمت کرد و گفت ای پادشاه روی زمین جوشنی خواهم و سپری و نیزه تا با باوردی جنگ کنم و این باوردی سرهنگی بود ملازم در سرای امیرداد و داودی را با وی تعصب بود بسبب لقب که او را شجاع الملک همی نوشتند و داودی را شجاع الحکماء و داودی مضایقت همی کرد که او را چرا شجاع می نویسند و آنرا امیرداد بدانسته بود و پیوسته داودی را با او در انداختی و آن مرد مسلمان در دست او درمانده بود فی الجمله در دیوانگی محمود داودی هیچ اشکالی نبود و این فضل بدان آوردم تا پادشاه را معلوم باشد که در احکام نجومی جنون و عته از شرائط آن باب است.

حکایت

حکیم موصلی از طبقه منجمان بود در نسابور و خدمت
 خواجه بزرگ نظام الملک طوسی کردی و در مهمات خواجه با او
 مشورت کردی و رأی و تدبیر از او خواستی موصلی را چون سال
بر آمد و فتور قوی ظاهر شدن گرفت و استرخاء بدن پدید آمد
 و نیز سفرهای دراز نتوانست کرد از خواجه استعفا خواست
 تا نسابور شود و بنشیند و هر سالی تقویمی و تحویلی می فرستد
 و خواجه در دامن عمر و بقایای زندگانی بوده گفت تسیر بران
 و بیکر که انحلال طبیعت من کی خواهد بود و آن قضاء لابد
 و آن حکم ناگزیر در کدام تاریخ نزول خواهد کرد حکیم موصلی
 گفت بعد از وفات من بشش ماه خواجه اسباب ترفیه او بفزود و
 موصلی نسابور شد و مرفه بنشست و هر سال تقویم و تحویل
می فرستاد اما هرگاه که کسی از نسابور بخواجه رسیدی نخست
 این پرسیدی که موصلی چون است و تا خبر سلامت و حیات وی
 می یافت خوش طبع و خوش دل همی بود تا در سنه خمس و ثمانین
 و اربعه مایه آینده از نسابور در رسید و خواجه از موصلی پرسید
 آن کس خدمت کرد و گفت صدر اسلام وارث اعمار باد موصلی
 کالبد خالی کرد گفت کی گفت نیمه ماه ربیع الاول جان بصدر
 اسلام داد خواجه عظیم رنجور دل شد و بیدار گشت و بکار خود باز
 نگریست و اوقاف را سجل کرد و امدادات را توقیع کرد و
 وصیت نامه بنوشت و بندگان که دل فارغی حاصل کرده بودند
 آزاد کرد و قرضی که داشت بگزارد و آنجا که دست رسید
 بخشود کرد و خصمان را بحلی خواست و کار را منتظر بنشست
 تا که رمضان اندر آمد و بیفداد بر دست آن جماعت شهید

شد انارالله برهانه و وسع علیه رضوانه، اما چون طالع مولود
 رصدی و کدخدای و هیلاج درست بود و منجم حاذق و فاضل
 آن حکم هر آینه راست آمد و هو اعلم.

حکایت

۵۰۴ در سنه ست و خمسمایه بشهر بلخ در کوی برده فروشان
 در سرای امیر ابوسعید جره خواجه امام عمر خیامی و خواجه امام
 مظفر اسفزاری نزول کرده بودند و من بدان خدمت پیوسته بودم
 در میان مجلس عشرت از حجة الحق عمر شنیدم که او گفت کور
 من در موضعی باشد که هر بهاری شمال بر من گل افشان میکند
 مرا این سخن مستحیل نمود و دانستم که چنوی کزاف نگوید
 چون در سنه ثلثین بنشاپور رسیدم چهار (چند—ن) سال بود
 تا آن بزرگ روی در نقاب خاک کشیده بود و عالم سفلی ازو یتیم
 مانده و او را بر من حق استادی بود آدینه زیارت او رفتم و
 یکی را با خود بردم که خاک او بمن نماید مرا بگورستان حیره
 بیرون آورد و بر دست چپ گشتم در پایین دیوار باغی خاک او
 دیدم نهاده و درختان امروود و زردآلو سر از آن باغ بیرون کرده
 و چندان برگ شکوفه بر خاک او ریخته بود که خاک او در زیر
 گل پنهان شده بود و مرا یاد آمد آن حکایت که بشهر بلخ ازو
 شنیده بودم گریه بر من افتاد که در بسیط عالم و اقطار ربع مسکون
 اورا هیچ جای نظیری نمیدیدم ایزد تبارک و تعالی جای او در
 جنان کناد بمنه و کرمه.

حکایت

اگرچه حکم حجة الحق عمر بدیدم اما ندیدم او را در احکام نجوم هیچ اعتقادی و از بزرگان هیچ کس ندیدم و نشنیدم که در احکام اعتقادی داشت، در زمستان سنه ثمان و خمسمایه بشهر مرو سلطان کس فرستاد بخواجه بزرگ صدرالدین محمد بن المظفر رحمه الله که خواجه امام عمر را بگوی تا اختیاری کند که بشکار رویم که اندر آن چند روز برف و باران نیاید و خواجه امام عمر در صحبت خواجه بود و در سرای او فرود آمدی خواجه کس فرستاد و او را بخواند و ماجرا با وی بگفت برفت و دو روز در آن کرد و اختیاری نیکو کرد و خود برفت و با اختیار سلطان را برنشاند و چون سلطان برنشست و يك بانگ زمین برفت ابر در کشید و باد برخاست و برف و دمه در ایستاد خندها کردند سلطان خواست که باز گردد خواجه امام گفت پادشاه دل فارغ دارد که همین ساعت ابر باز شود و درین پنج روز هیچ نم نباشد سلطان براند و ابر باز شد و در آن پنج روز هیچ نم نبود و کس ابر ندید، احکام نجوم اگرچه صنعتی معروف است اعتماد را نشاید و باید که منجم در آن اعتماد دوری نکند و هر حکم که کند حواله با قضا کند.

حکایت

بر پادشاه واجب است که هر جا که رود ندیم و خدمتکار که دارد او را پیازماید اگر شرع را معتقد بود و بفرائض و سنن آن قیام کند و اقبال نماید او را قریب و عزیز گرداند و اعتماد کند

و اگر بر خلاف این بود او را مهجور گرداند و حواشی مجلس خود را از سایه او محفوظ دارد که هر که در دین خدای عز و جل و شریعت محمد مصطفی صلعم اعتقاد ندارد او را در هیچ کس اعتقاد نبود و شوم باشد بر خویشان و بر مخدوم، در اوائل مملکت سلطان غیاث الدین محمد بن ملکشاہ قسیم امیر المؤمنین نور الله تربته ملک عرب صدقه عصیان آورد و گردن از ربه طاعت بکشید و با پنجاه هزار مرد عرب از حله روی بیفداد نهاد امیر المؤمنین المستظهر بالله نامه در نامه و یک در یک روان کرده بود باصفهان و سلطان را همی خواند و سلطان از منجمان اختیار همی خواست هیچ اختیاری نبود و صاحب طالع سلطان راجع بود گفتند ای خداوند اختیاری نمی یابیم گفت بجوئید و تشدید کرد و دلتنگی نمود منجمان بگریختند غزنوی بود که در کوی گنبد دکانی داشت و فال کوئی کردی و زنان بر او شدند و تعوید دوستی نوشتی علم او غوری نداشت بآشنائی غلامی از آن سلطان خویشان را پیش سلطان انداخت و گفت که من اختیاری بکنم بدان اختیار برو و اگر مظفر نشوی مرا گردن بزن حالی سلطان خوش دل گشت او را با اختیار او بر نشست و دویت دینار نشابوری بوی داد و برفت و با صدقه مصاف کرد و لشکر را بشکست و صدقه را بگرفت و بکشت و چون مظفر و منصور باصفهان باز آمد فال کوی را بنواخت و تشریف کران داد و قریب گردانید و منجمان را بخواند و گفت شما اختیار نکردید این غزنوی اختیاری کرد و برفتم و خدای عز و جل راست آورد چرا چنین کردید همانا صدقه شمارا رشوتی فرستاده بود که اختیاری نکنید همه در خاک افتادند و بنالیدند و گفتند بدان اختیار هیچ منجم راضی نبود و اگر خواهد بنویسند و بخراسان فرستند تا خواجه امام عمر

خیامی چه گوید سلطان دانست که آن بیچارگان راست میگویند از ندماء خویش فاضلی را بخواند و گفت فردا بخانه خویش شراب خور و منجم غزنوی را بخوان و او را شراب ده و در غایت مستی ازو بپرس که این اختیار که تو کردی نیکو نبود و منجمان آنرا عیبها همی کنند پس این مرا بگوی آن ندیم چنان کرد و بمستی از وی پرسید غزنوی گفت من دانستم که از دوپرون نباشد یا آن لشکر شکسته شود یا این لشکر اگر آن لشکر شکسته شود تشریف یابم و اگر این لشکر شکسته شود که بمن پردازد پس دیگر روز ندیم با سلطان بگفت سلطان فرمود تا کاهن غزنوی را اخراج کردند و گفت این چنین کس که او را در حق مسلمانان این اعتقاد باشد شوم باشد و منجمان خویش را بخواند و بر ایشان اعتماد کرد و گفت من خود آن کاهن را دشمن داشتم که يك نماز نکردی و هر که شرع را نشاید ما را هم نشاید.

حکایت

در شهر سنهٔ سبع و اربعین و خمسمایه میان سلطان عالم سنجر بن ملکشاه و خداوند سلطان علاءالدین و الدین اصف افناد بدر اوبه و مصاف غور شکسته شد و خداوند سلطان مشرق خلد الله ملکه گرفتار گشت و خداوند زاده ملک عالم عادل شمس الدولة و الدین محمد بن مسعود گرفتار شد بدست امیر اسفهلار یر نقش هریوه و پنجاه هزار دینار قرار افناد که کس او بحضرت بامیان رود و استحضات آن مال کند و چون مال بهری رسد آن خداوند زاده را اطلاق کنند و از جانب سلطان عالم او خود مطلق بود و

بوقت حرکت کردن از هری تشریف نامزد کرده بود من بنده درین حال بدان خدمت رسیدم روزی در غایت دلتنگی بنده اشارت فرمود که آخر این گشایش کی خواهد بود و این حمل کی برسد آن روز بدین اختیار ارتقاعی گرفتم طالع بر کشیدم و مجهود بجای آوردم سوم روز آن سؤال را دلیل گشایش بود دیگر روز پیامدم و گفتم فردا نماز پیشین کس رسد آن پادشاه زاده همه روز درین اندیشه بود دیگر روز بخدمت رفتم گفت امروز وعده است گفتم آری تا نماز پیشین هم در آن خدمت بایستادم چون بانگ نماز برآمد از سر ضجرت گفت دیدی که نماز پیشین رسید و خبری نرسید آن پادشاه زاده درین بود که قاصدی در رسید و این بشارت داد که حمل آوردند پنجاه هزار دینار و گوسفند و چیزهای دیگر عزالدین محمود حاجی کدخدای خداوند زاده حسام الدوله و الدین صاحب حمل است و دیگر روز خداوند زاده شمس الدوله والدین خلعت سلطان عالم بپوشید و مطلق شد و بزودترین حالی روی بمقر عز خویش نهاد و هر روز کلاها بر زیادت است و بر زیادت باد و درین شبها بود که بنده را بنواخت و گفت نظامی یاد داری که بهری آن حکم کردی و چنان راست باز آمد خواستم که دهان تو پر زر کنم آنجا زر نداشتم اینجا زر دارم زر بخواست و دهان من دو بار پر زر کرد و گفت بسی نمیدارد آستین باز دار آستین باز داشتم پر زر کرد ایزد تبارک و تعالی هر روز این دولت را زیادت کناد و این دو خداوند زاده را بخداوند ملک معظم ارزانی داراد بمنه و کرمه .

مقاله چهارم

در علم طب و هدایت طبیب

طب صنعتی است که بدان صنعت صحت در بدن انسان نگاه دارند و چون زائل شود باز آرند و بپاریند او را بدرازی موی و پاکی روی و خوشی بوی و کشادگی، اما طبیب باید که رقیق الخلق حکیم النفس جید الحس باشد و حدس حرکتی باشد که نفس را بود در آراء صائبه اعنی که سرعت انتقالی بود از معلوم بمجهول و هر طبیب که شرف نفس انسان شناسد رقیق الخلق نبود و تا منطق نداند حکیم النفس نبود و تا مؤید نبود بتأیید الهی جید الحس نبود و هر که جید الحس نبود بمعرفت علت نرسد زیرا که دلیل از نبض می باید گرفت و نبض حرکت انقباض و انبساط است و سکونی که میان این دو حرکت افتد و میان اطبا خلاف است گروهی گفته اند که حرکت انقباض را بحس نشاید اندر یافتن اما افضل المتأخرین حجة الحق الحسین بن عبدالله بن سینا در کتاب قانون میگوید حرکت انقباض را در توان او تا تأیید الهی باستصواب او همراه نبود فکرت مصیب نتواند و هر یکی ازو متنوع شود بسه نوع دو طرفین او و یکی اعتدال

او تا تأیید الهی باستصواب او همراه نبود فکرت مصیب نتواند بود و تفسره را نیز همچنان الوان و رسوب او نگاه داشتن و از هر لونی بر حالتی دلیل گرفتن نه کاری خرد است این شمه دلائل بتأیید الهی و هدایت پادشاهی مفتقرند و این معنی است که ما او را بعبارت حدس یاد کرده ایم و تا طبیب منطق نداند و جنس و نوع نشناسد در میان فصل و خاصه و عرض فرق نتواند کرد و علت نشناسد و چون علت نشناسد در علاج مصیب نتواند بود و ما اینجا مثلی بزنیم تا معلوم شود که چنین است که همی گوئیم مرض جنس آمد و تب و صداع و زکام و سرسام و حصبه و یرقان نوع و هریکی بفصلی از یکدیگر جدا شوند و ازین هریکی باز جنس شوند مثلاً تب جنس است و حمی یوم و غب و شطرالغب و ربع انواع و هریکی بفصلی ذاتی از یکدیگر جدا شوند چنانکه حمی یوم جدا شود از دیگر تبها بدانکه درازترین مدت او یک شبانروز بود و درو نکسر و گرانی و کاهلی و درد نباشد و تب مطبقة جدا شود از دیگر تبها بدانکه چون بگیرد تا چند روز باز نشود و تب غب جدا شود از دیگر تبها بدانکه روزی بیاید و دیگر روز نیاید و تب شطر الغب جدا شود از دیگر تبها بدانکه یک روز سخت تر آید و درنگش کمتر باشد و یک روز آهسته تر آید و درنگش درازتر بود و تب ربع جدا شود از دیگر تبها بدانکه روزی بیاید و دیگر روز نیاید و سوم نیاید و چهارم بیاید و این هر یکی باز جنس شوند و ایشانرا انواع پدید آید چون طبیب منطق داند و حاذق باشد و بداند که کدام تب است و مادت آن تب چیست مرکب است یا مفرد زود بمعالجت مشغول شود و اگر در شناختن علت درماند بخدای عز و جل باز گردد و ازو استعانت خواهد و اگر در علاج فروماند هم بخدای باز گردد و ازو مدد خواهد که باز

گشت همه بدوست.

حکایت

در سنه اثنی عشره و خمسمایه در بازار عطاران نشابور
بر دکان محمد محمد منجم طبیب از خواجه امام ابوبکر دقاق
شنیدم که او گفت در سنه اثنین و خمسمایه یکی از مشاهیر
نشابور را قولنج بگرفت و مرا بخواند و بدیدم و بمعالجت مشغول
شدم و آنچه درین باب فراز آمد بجای آوردم البته شفا روی نمود
و سه روز بر آن بر آمد نماز شام باز گشتم ناامید بر آنکه نیم
شب بیمار در گذرد درین رنج بختم صبحدم بیدار گشتم و شک
نکردم که در گذشته بود پیام بر شدم و روی بدان جانب آوردم
و نیوشه کردم هیچ آوازی نشنیدم که برگزشتن او دلیل بودی
سوره فاتحه بخواندم و از آن جانب بدیدم و گفتم الهی و سیدی
و مولای تو گفته در کلام مبرم و کتاب محکم و نزل من القرآن
ما هو شفاء و رحمة للمؤمنین و تحسر همی خوردم که جوان بود
و منعم و متنعم و کام انجامی تمام داشت پس وضو ساختم و بمصلی
شدم و سنت بگزاردم یکی در سرای بزد نگاه کردم کس او بود
بشارت داد که بگشای گفتم چه شد گفت این ساعت راحت یافت
دانستم که از برکات فاتحه الکتاب بوده است و این شربت از
داروخانه ربانی رفته است و این مرا تجربه شد و بسیار جایها
این شربت در دادم همه موافق افتاد و شفا بحاصل آمد پس طبیب
باید که نیکو اعتقاد بود و امر و نهی شرع را معظّم دارد، و از
علم طب باید که فصول بقراط و مسائل حنین اسحق و مرشد محمد

زکریا، رازی و شرح نیلی که این مجملات را کرده است بدست آورد و مطالعت همی کند بعد از آنکه بر استادی مشفق خوانده باشد و از کتب وسط ذخیره ثابت قره یا منصوری محمد زکریا، رازی یا هدایه ابو بکر اجوینی با کفایه احمد فرج یا اغراض سید اسماعیل جرجانی باستقصاء تمام بر استادی مشفق خواند پس از کتب بسائط یکی بدست آورد چون سته عشر جالینوس یا حاوی محمد زکریا یا کامل الصناعة یا صد باب بو سهل مسیحی یا قانون بو علی سینا یا ذخیره خوارزمشاهی و بوقت فراغت مطالعه همی کند و اگر خواهد که ازین همه مستغنی باشد بقانون کفایت کند سید کونین و پیشوای تقلین می فرماید کل الصيد فی جوف الفرا همه شکارها در شکم گور خر است این همه که گفتم در قانون یافته شود با بسیاری از زوائد و هرکرا مجلد اول از قانون معلوم باشد از اصول علم طب و کلیات او هیچ برو پوشیده نماند زیرا که اگر بقراط و جالینوس زنده شوند روا بود که پیش این کتاب سجده کنند و عجبی شنیدم که یکی ددین کتاب بر بوعلی اعتراض کرد و از آن معترضات کتابی ساخت و اصلاح قانون نام کرد گوئی در هر دو می نگرم که مصنف چه معنوه مردی باشد و مصنف چه مکروه کتابی چرا کسی را بر بزرگی اعتراض باید کرد که تصنیفی از آن او بدست گیرد مسأله نخستین برو مشکل باشد چهار هزار سال بود تا حکماء اوائل جانها گداختند و روانها در باختند تا علم حکمت را بجای فرود آرند توانستند تا بعد ازین مدت حکیم مطلق و فیلسوف اعظم ارسطاطالیس این نقد را بقسطاس منطق بسخت و بمحک حدود نقد کرد و بمکیال قیاس بیمود تا شك و ریب ازو برخاست و منقح و محقق گشت و بعد ازو ددین هزار و پانصد سال هیچ فیلسوف بکنه سخن او

نرسید و بر جاده سیاحت او نگذشت الا افضل المتأخرین حکیم
المشرق حجة الحق علی الخلق ابو علی الحسین بن عبدالله بن
سینا و هر که برین دو بزرگ اعتراض کرد خویشان را از زمره
اهل خرد بیرون آورد و در سلك اهل جنون ترتیب داد و در جمع
اهل عته جلوه کرد ایزد تبارک و تعالی ما را ازین هفوات و شهوات
نگاه داراد بمنه و لطفه، پس اگر طبیبی مجلد اول از قانون بدانسته
باشد و سن او باربعین کشد اهل اعتماد بود و اگرچه این درجه
حاصل دارد باید که ازین کتب صغار که استادان مجرب تصنیف
کرده اند یکی پیوسته با خویشان دارد چون تحفة الملوك محمد
بن زکریا و کفایة ابن مندویة اصفهانی و تدارک انواع الخطأ فی
التدیر الطبی ابو علی و خفی علائی و یادگار سید اسماعیل جرجانی
زیرا که بر حافظه اعتمادی نیست که در آخر مؤخر دماغ باشد که دیرتر
در عمل آید این مکتوب او را معین باشد، پس هر پادشاه که
طبیب اختیار کند این شرائط که بر شمردیم باید که اندر یافته باشد
که نه بس سهل کاریست جان و عمر خویش بدست هر جاهل
دادن و تدیر جان خود در کنار هر غافل نهادن.

حکایت

بختیشوع یکی از نصارای بغداد بود طبیبی حاذق و مشفق
صادق بود و مرتب بخدمت مأمون مگر از بنی هاشم از اقرباء
مأمون یکی را اسهال افتاد مأمون را بدان قریب دلبستگی تمام
بود بختیشوع را بفرستاد تا معالجت او بکند او بر پای خاست و
جان بر میان بست از جهت مأمون و بانواع معالجت کرد هیچ سود

نداشت و از نوادر معالجت آنچه یاد داشت بکرد البته فایدت نکرد و کار از دست بشد و از مأمون خجل میبود و مأمون بجای آورد که بختیشوع خجل می ماند گفت یا بختیشوع خجل مباشی تو جهد خویش و بندگی خویش بجای آوردی مگر خدای عز و جل نمیخواهد بقضا رضا ده که ما دادیم بختیشوع چون مأمون را مایوس دید گفت بك معالجت دیگر مانده است باقبال امیرالمؤمنین بکنم اگرچه مخاطره است اما باشد که باری تعالی راست آورد و بیمار هر روز پنجاه شصت بار می نشست پس مسهل ساخت و به بیمار داد آن روز که مسهل خورد زیادت بشد دیگر روز باز ایستاد اطبا ازو سؤال کردند که این چه مخاطره بود که تو کردی جواب داد که مادت این اسهال از دماغ بود و تا از دماغ فرود نیامدی این اسهال منقطع نگشتی و من ترسیدم که اگر مسهل دهم نباید که قوت باسهال وفا نکند چون دل بر گرفتند گفتم آخر در مسهل امید است و در نادادن هیچ امید نه بدادم و توکل بر خدای کردم که او تواناست و باری تعالی توفیق داد و نیکو شد و قیاس درست آمد زیرا که در مسهل نادادن مرگ متوقع بود و در مسهل دادن مرگ و زندگانی هر دو متوقع بود مسهل دادن اولتر دیدم.

حکایت

شیخ رئیس حجة الحق ابو علی سینا حکایت کرد اندر کتاب مبدأ و معاد در آخر فصل امکان وجود امور نادرة عن هذه النفس همی گوید که بمن رسید و بشنودم که حاضر شد طبیبی بمجلس یکی از ملوک سامان و قبول او در آنجا بدرجه رسید که در حرم

شدی و نبض محرّمات و مخدرات بگرفتی روزی با ملك در حرم نشسته بود بجائی که ممکن نبود که هیچ زینه آنجا توانستی رسید ملك خوردنی خواست کنیزکان خوردنی آوردند کنیزکی خوانسالار بود خوان از سر برگرفت و دو تا شد و بر زمین نهاد خواست که راست شود نتوانست شد همچنان بماند بسبب ریخی غلیظ که در مفاصل او حادث شد ملك روی بطیب کرد که در حال او را معالجت باید کرد بهر وجه که باشد و اینجا تدبیر طبیعی را هیچ وجهی نبود و مجالی نداشت بسبب دوری ادویه روی بتدبیر نفسانی کرد و بفرمود تا مقنعه از سر وی فرو کشیدند و موی او برهنه کردند تا شرم دارد و حرکتی کند و او را آن حالت مستکره آید که مجامع سر و روی او برهنه باشد تغیر نگرفت دست بشنیع تر از آن برد و بفرمود تا شلوارش فرو کشیدند شرم داشت و حرارتی در باطن او حادث شد چنانکه آن ریخ غلیظ را تحلیل کرد و او راست ایستاد و مستقیم و سلیم باز گشت، اگر طبیب حکیم و قادر نبودی او را این استنباط نبودی و ازین معالجت عاجز آمدی و چون عاجز شدی از چشم پادشاه بیفتادی پس معرفت اشیاء طبیعی و تصور موجودات طبیعی ازین باب است و هو اعلم.

حکایت

هم از ملوک آل سامان امیر منصور بن نوح بن نصر را عارضه افتاد که مزمن گشت و بر جای بماند و اطبا در آن معالجت عاجز ماندند امیر منصور کبس فرستاد و محمد بن زکریاء رازی را

بخواند بدین معالجت او بیامد تا بآموی و چون بکنار جیحون رسید و جیحون دید گفت من در کشتی ننشینم قال الله تعالی و لا تلقوا بایدیکم الی النهلکه خدای تعالی میگوید که خویشتن را بدست خویشتن در تهلکه میندازید و نیز همانا که از حکمت نباشد باختیار در چنین مهلکه نشستن و تا کس امیر بیخارا رفت و باز آمد او کتاب منصوری تصنیف کرد و بدست آنکس بفرستاد و گفت من این کتابم و ازین کتاب مقصود تو بحاصل است بمن حاجتی نیست چون کتاب بامیر رسید رنجور شد پس هزار دینار بفرستاد و اسب خاص و ساخت و گفت همه رفقی بکنید اگر سود ندارد دست و پای او ببندید و در کشتی نشانید و بگذرانید چنان کردند و خواهش باو در نگرفت دست و پای او ببستند و در کشتی نشانند و بگذرانند و آنکه دست و پای او باز کردند و جنیت با ساخت در پیش کشیدند و او خوش طبع پای در اسب گردانید و روی بیخارا نهاد سؤال کردند که ما ترسیدیم که چون از آب بگذریم و ترا بکشائیم با ما خصومت کنی نکردی و ترا ضجر و دلتنگ ندیدیم گفت من دانم که در سال بیست هزار کس از جیحون بگذرند و غرق نشوند و من هم نشوم و لیکن ممکن است که شوم و چون غرق شوم تا دامن قیامت گویند ابله مردی بود محمد زکریا که باختیار در کشتی نشست تا غرق شد و از جمله ملومان باشم نه از جمله معذوران چون بیخارا رسید امیر در آمد و یکدیگر را بدیدند و معالجت آغاز کرد و مجهود بذل کرد هیچ راحتی پدید نیامد روزی پیش امیر در آمد و گفت فردا معالجتی دیگر خواهم کردن اما بدین معالجت فلان اسب و فلان استر خرج میشود و این دو مرکب معروف بودند در دوندگی چنانکه شبی چهل فرسنگ برفتندی پس دیگر روز امیر را بگرامه جوی

مولیان برد بیرون از سرای و آن اسب و استر را ساخته و تنگ کشیده بر در گرمابه بداشتند و رکابداری غلام خویش را بفرمود و از خدم و حشم هیچ کس را بگرمابه فرو نگذاشت پس ملک را در گرمابه میانگین بنشانند و آب فاتر برو همی ریخت و شربتی که کرده بود چاشنی کرد و بدو داد تا بخورد و چندانی بداشت که اخلاط را در مفاصل نضجی پدید آمد پس برفت و جامه در پوشید و بیامد و در برابر امیر بایستاد و سقطی چند بگفت که ای کذا و کذا تو بفرمودی تا مرا ببستند و در کشتی افکندند و در خون من شدند اگر بمکافات آن جانت نبرم نه پسر زکریا امیر بغایت در خشم شد و از جای خویش در آمد تا بسر زانو محمد زکریا کاردی برکشید و تشدید زیادت کرد امیر یکی از خشم و یکی از بیم تمام برخاست و محمد زکریا چون امیر را برپای دید برکشت و از گرمابه بیرون آمد او و غلام هر دو پای باسب و استر گردانیدند و روی بآموی نهادند نماز دیگر از آب بگذشت و تا مرو هیچ جای نایستاد چون بمرو فرود آمد نامه نوشت بخدمت امیر که زندگانی پادشاه دراز باد در صحت بدن و نقاذ امر خادم علاج آغاز کرد و آنچه ممکن بود بجای آورد حرارت غریزی با ضعفی تمام بود و بعلاج طبیعی دراز کشیدی دست از آن بداشتی و بعلاج نفسانی آمدم و بگرمابه بردم و شربتی بدادم و رها کردم تا اخلاط نضجی تمام یافت پس پادشاه را بخشم آوردم تا حرارت غریزی را مدد حادث شد و قوت گرفت و آن اخلاط نضج پذیرفته را تحلیل کرد و بعد ازین صواب نیست که میان من و پادشاه جمعیتی باشد، اما چون امیر برپای خاست و محمد زکریا بیرون شد و برنشست حالی او را غشی آورد چون بهوش باز آمد بیرون آمد و خدمتگاران را آواز داد و گفت طبیب کجا شد گفتند از

گرما به بیرون آمد و پای در اسب گردانید و غلامش پای در استر و برفت امیر دانست که مقصود چه بوده است پس پای خویش از گرما به بیرون آمد خبر در شهر افتاد و امیر بار داد و خدم و حشم و رعیت جمله شادیاها کردند و صدقه‌ها دادند و قربانها کردند و جشنها پیوستند و طبیب را هر چند بچستند نیافتند هفتم روز غلام محمد زکریا در رسید بر آن استر نشسته و اسب را جنیت کرده و نامه عرض کرد امیر نامه بر خواند و عجب داشت و او را معذور خواند و تشریف فرمود از اسب و ساخت و جبه و دستار و سلاح و غلام و کنیزک و بفرمود تا بری از املاک مأمون هر سال دو هزار دینار زر و دویست خروار غله بنام وی برانند و این تشریف و اقرار نامه بدست معروفی بمر و فرستاد و امیر صحت کلی یافت و محمد زکریا با مقصود بخانه رسید.

حکایت

ابو العباس مأمون خوارزمشاه وزیری داشت نام او ابو الحسین احمد بن محمد السهیلی مردی حکیم طبع و کریم نفس و فاضل و خوارزمشاه همچنین حکیم طبع و فاضل دوست بود و بسبب ایشان چندین حکیم و فاضل بر آن درگاه جمع شده بودند چون ابو علی سینا و ابو سهل مسیحی و ابو الخیر خمار و ابو ریحان بیرونی و ابو نصر عراق اما ابو نصر عراق برادر زاده خوارزمشاه بود و در علم ریاضی و انواع آن ثانی بطلمیوس بود و ابو الخیر خمار در طب ثالث بقراط و جالینوس بود و ابو ریحان در نجوم بجای ابو معشر و احمد بن عبد الجلیل بود و ابو علی

سینا و ابو سهل مسیحی خلف ارسطاطالیس بودند در علم حکمت که شامل است همه علوم را این طایفه در آن خدمت از دنیاوی بی نیازی داشتند و با یکدیگر انسی در محاورت و عیشی در مکاتبت میکرد روزگار برنپسندید و فلک روا نداشت آن عیش بر ایشان منقص شد و آن روزگار بر ایشان بزیان آمد از نزدیک سلطان یمین الدولة محمود معروفی رسید با نامه مضمون نامه آنکه شنیدم که در مجلس خوارزمشاه چند کس اند از اهل فضل که عدیم النظیرند چون فلان و فلان باید که ایشان را بمجلس ما فرستی تا ایشان شرف مجلس ما حاصل کنند و ما معلوم و کفایات ایشان مستظهر شویم و آن منت از خوارزمشاه داریم و رسول وی خواجه حسین بن علی میکال بود که یکی از افاضل و امثال عصر و عجبوه بود از رجال زمانه و کار محمود در اوج دولت ملک او روتقی داشت و دولت او علوی و ملوک زمانه او را مراعات همی کردند و شب ازو باندیشه همی خفتند خوارزمشاه خواجه حسین میکال را بجای نیک فرود آورد و علفه شگرف فرمود و پیش از آنکه او را بار داد حکما را بخواند و این نامه بر ایشان عرضه کرد و گفت محمود قوی دست است و لشکر بسیار دارد و خراسان و هندوستان ضبط کرده است و طمع در عراق بسته من توانم که مثال او را امتثال نمایم و فرمان او را بنفاد نپیوندم شما درین چه گوئید ابو علی و ابو سهل گفتند ما نرویم اما ابو نصر و ابو الخیر و ابو ریحان رغبت نمودند که اخبار صلات و هبات سلطان همی شنیدند پس خوارزمشاه گفت شما دو تن را که رغبت نیست پیش از آنکه من این مرد را بار دهم شما سر خویش گیرید پس خواجه اسباب ابو علی و ابو سهل بساخت و دلیلی همراه ایشان کرد و از راه بکرکان روی بکرکان

نهادند روز دیگر خوارزمشاه حسین علی میکال را باز داد و نیکوئیها پیوست و گفت نامه خواندم و بر مضمون نامه و فرمان پادشاه وقوف افتاد ابو علی و ابو سهل برفته اند لیکن ابو نصر و ابو ریحان و ابو الخیر بسیج میکنند که پیش خدمت آیند و باندک روزگار برگ ایشان بساخت و با خواجه حسین میکال فرستاد و ببلخ بخدمت سلطان یمین الدولة محمود آمدند و بحضرت او پیوستند و سلطان را مقصود از ایشان ابو علی بوده بود و ابو نصر عراق نقاش بود بفرمود تا صورت ابو علی بر کاغذ نگاشت و نقاشان را بخواند تا بر آن مثال چهل صورت نگاشتند و با مناشیر باضراف فرستادند و از اصحاب اطراف در خواست که مردی است بدین صورت و او را ابو علی سینا گویند طلب کنند و او را بمن فرستند ، اما چون ابو علی و ابو سهل با کس ابو الحسین السهیلی از [نزد] خوارزمشاه برفتند چنان کردند که بامداد را پانزده فرسنگ رفته بودند بامداد بسر چاهساری فرود آمدند پس ابو علی تقویم برگرفت و بنگریست تا بچه طالع بیرون آمده است چون بنگرید روی بابو سهل کرد و گفت بدین طالع که ما بیرون آمده ایم راه کم کنیم و شدت بسیار بینیم بو سهل گفت رضینا بقضاء الله من خود همی دانم که ازین سفر جان نبرم که تسیر من دزین دو روز بعیوق میرسد و او قاطع است مرا امیدی نمانده است و بعد ازین میان ما ملاقات نفوس خواهد بود پس برانندند ابو علی حکایت کرد که روز چهارم بادی برخاست و کرد برانکیخت و جهان تاریک شد و ایشان راه کم کردند و باد طریق را محو کرد و چون باد پیارامید دلیل از ایشان گمراه تر شده بود در آن گرمای بیابان خوارزم از بی آبی و تشنگی بو سهل مسیحی بعالم بقا انتقال کرد و دلیل و ابو علی با هزار شدت بیاورد افتادند دلیل باز گشت و

ابو علی بطوس رفت و بنشاپور رسید خلقی را دید که ابو علی را می طلبیدند متفکر بگوشه فرود آمد و روزی چند آنجا بود و از آنجا روی بگرگان نهاد که قابوس پادشاه گرگان بود و مردی بزرگ و فاضل دوست و حکیم طبع بود ابو علی دانست که او را آنجا آفتی نرسد چون بگرگان رسید بکاروانسرای فرود آمد مگر در همسایگی او یکی بیمار شد معالجت کرد به شد بیماری دیگر را نیز معالجت کرد به شد بامداد قاروره آوزدن گرفتند و ابو علی همی نگریست و دخلش پدید آمد و روز بروز می افزود روزگاری چنین می گذاشت مگر یکی از اقرباء قابوس و شمشیر را که پادشاه گرگان بود عارضه پدید آمد و اطبا بمعالجت او بر خاستند و جهد کردند و جدی تمام نمودند علت بشفا نیوست و قابوس را عظیم در آن دلبستگی بود تا یکی از خدم قابوس را گفت که در فلان تیم جوانی آمده است عظیم طبیب و بغایت مبارک دست و چند کس بر دست او شفا یافت قابوس فرمود که او را طلب کنید و بسر بیمار برید تا معالجت کند که دست از دست مبارکتر بود پس ابو علی را طلب کردند و بسر بیمار بردند جوانی دید بغایت خوبروی و متناسب اعضا خط اثر کرده و زار افتاده پس بنشست و نبض او بگرفت و تفسره بخواست و بدید پس گفت مرا مردی می باید که غرفات و محلات گرگان را همه شناسد بیاوردند و گفتند اینک ابو علی دست بر نبض بیمار نهاد و گفت برکوی و محلتهای گرگان را نام برده آنکس آغاز کرد و نام محلتهای گفتن گرفت تا رسید بمحلتی که نبض بیمار در آن حالت حرکتی غریب کرد پس ابو علی گفت ازین محلت کویها برده آنکس برداد تا رسید بنام کوئی که آن حرکت غریب معاودت نکرد پس ابو علی گفت کسی می باید که بدین کوی همه سرایها

را بداند بیاوردند و سرایها را بردادن گرفت تا رسید بدان سرائی که این حرکت باز آمد ابو علی گفت اکنون کسی می باید که نامهای اهل سرای بتمام داند و بردهد بیاوردند بردادن گرفت تا آمد بنامی که همان حرکت حادث شد آنکه ابو علی گفت تمام شد پس روی بمعتمدان قابوس کرد و گفت این جوان در فلان محلت و در فلان کوی و در فلان سرای بر دختری فلان و فلان نام عاشق است و داروی او وصال آن دختر است و معالجت او دیدار او باشد پس بیمار گوش داشته بود و هرچه خواجه ابو علی میگفت می شنید از شرم سر در جامه خواب کشید چون استطلاع کردند همچنان بود که خواجه ابو علی گفته بود پس این حال را پیش قابوس رفع کردند قابوس را عظیم عجب آمد و گفت او را بمن آرید خواجه ابو علی را پیش قابوس بردند و قابوس، صورت ابو علی داشت که سلطان یمن الدوله فرستاده بود چون پیش قابوس آمد گفت آفت ابو علی گفت نعم یا [ایها ال] ملك [ال] معظم قابوس از تخت فرود آمد و چند گام ابو علی را استقبال کرد و در کنارش گرفت و با او بر یکی نهالی پیش تخت بنشست و بزرگیها پیوست و نیکو پرسید و گفت اجل افضل و فیلسوف اکمل کیفیت این معالجه البته باز گوید ابو علی گفت چون نبض و تفسره بدیدم مرا یقین گشت که علت عشق است و از کتمان سر حال بدینجا رسیده است اگر از وی سؤال کنم راست نگوید پس دست بر نبض او نهادم نام محلات بگفتند چون بمحلت معشوق رسید عشق او را بجناباید حرکت بدل شد دانستم که در آن محلت است بگفتم تا نام کویها بگفتند چون نام کوی معشوق خویش شنید همان معنی حادث شد نام کوی نیز بدانستم بفرمودم تا سرایهارا نام بردند چون بنام سرای معشوق رسید همان حالت ظاهر شد

سرای نیز بدانستم بگفتم تا نام همهٔ اهل سرای بردند چون نام معشوق خود بشنید بغایت متغیر شد معشوق را نیز بدانستم پس بدو گفتم و او منکر نتوانست شدن مقرر آمد قابوس ازین معالجت شگفتی بسیار نمود و متعجب بماند و الحق جای تعجب بود پس گفت یا اجل افضل اکمل عاشق و معشوق هر دو خواهر زادگان منند و خاله زادگان یکدیگر اختیاری بکن تا عقد ایشان بکنیم پس خواجه ابو علی اختیاری پسندیده بکرد و آن عقد بکردند و عاشق و معشوق را بهم پیوستند و آن جوان پادشاه زادهٔ خوب صورت از چنان رنجی که بمرگ نزدیک بود برست بعد از آن قابوس خواجه ابو علی را هرچه نیکوتر بداشت و از آنجا بری شد و بوزارت شهنشاه علاء الدولة افتاد و آن خود معروف است اندر تاریخ ایام خواجه ابو علی سینا،

حکایت

صاحب کامل الصناعة طبیب عضد الدولة بود پارس شهر شیراز و در آن شهر حمالی بود که چهار صد من و پانصد من بار بر پشت گرفتی و هر پنج شش ماه آن حمال را درد سر گرفتی و بی قرار شدی و ده پانزده شبانروز همچنان بماندی یکبار او را آن درد سر گرفته بود و هفت هشت روز بر آمده و چند بار نیت کرده بود که خویشتن را بکشد آخر اتفاق چنان افتاد که آن طبیب بزرگ روزی بدر خانهٔ آن حمال بگذشت برادران حمال پیش او دویدند و خدمت کردند و او را بخدای عز و جل سوگند دادند و احوال برادر و درد سر او بطیب بگفتند طبیب گفت او را بمن

نماید پس آن حمال را پش او بردند چون بدیدش مردی شگرف و قوی هیکل و جفتی کفش در پای کرده که هر پای منی و نیم بود بسنگ پس نبض او بدید و تفسره بخواست گفت او ررا با من بصحرا آرید چنان کردند چون بصحرا شدند طیب غلام خویش را گفت دستار حمال از سرش فرو گیر و در گردن او کن و بسیار بتاب پس غلام دیگر را گفت کفش او از پای بیرون کن و تائی نیست بر سرش زن غلام چنان کرد فرزندان او بفریاد آمدند اما طیب محتشم و محترم بود هیچ نمی توانستند کرد پس غلام را گفت که آن دستار که در گردن او تافته بگیر و بر اسب من نشین و او را با خود کشان همی دوان غلام همچنان کرد و او را در آن صحرا بسیار بدوانید چنانکه خون از بینی او بگشاد و گفت اکنون رها کن بگذاشت و آن خون همی رفت گنده تر از مردار آن مرد در میان همین رعاف در خواب شد و در مسنگی سبب خون از بینی او برفت و باز ایستاد پس او را برگرفتند و بخانه آوردند از خواب در نیامد و شبانروزی خفته بماند و آن درد سر او برفت و بمعالجه محتاج نیفتاد و معاودت نکرد و عضد الدوله او را از کیفیت آن معالجت پرسید گفت ای پادشاه آن خون نه مادی بود در دماغ که بیاره فیکرا فرود آمدی وجه معالجتش جز این نبود که کردم ،

حکایت

مالیخولیا علی است که اطبا در معالجت او فرو مانند اگرچه امراض سوداوی همه مزمّن است لیکن مالیخولیا خاصیتی دارد

بدیر زائل شدن و ابو الحسن بن یحیی اندر کتاب معالجت بقراطی که اندر طب کس چنان کتابی نکرده است برشمرد از ایمه و حکما و فضلا و فلاسفه که چند از ایشان بدان علت معلول گشته‌اند اما حکایت کرد مرا استاد من الشیخ الامام ابو جعفر بن محمد ابی سعد المعروف بصرخ (؟) از الشیخ الامام محمد بن عقیل القزوینی از امیر فخر الدوله با کالنجار البویی که یکی را از اعزّه آل بویه مالیخویا پدید آمد و او را درین علت چنان صورت بست که او گاوی شده است همه روز بانگ همی کرد و این و آنرا همی گفت که مرا بکشید که از گوشت من هریسه نیکو آید تا کار بدرجه بکشید که نیر هیچ نخورد و روزها برآمد و نهار کرد و اطبا در معالجت او عاجز آمدند و خواجه ابو علی اندرین حالت وزیر بود و شاهنشاه علاء الدوله محمد بن دشمنزیار بر وی اقبالی داشت و جمله ملک در دست او نهاده بود و کلی شغل برآی و تدبیر او باز گذاشته و الحق بعد اسکندر که ارسطاطالیس وزیر او بود هیچ پادشاه چون ابو علی وزیر نداشته بود و درین حال که خواجه ابو علی وزیر بود هر روز پیش از صبحدم برخاستی و از کتاب شفا دو کاغد تصنیف کردی چون صبح صادق بدمیدی شاگردان را بار دادی چون کیا رئیس بهمنیار و ابو منصور بن زیله و عبد الواحد جوزجانی و سلیمان دمشقی و من که با کالنجارم تا بوقت اسفار سبقها بخواندیمی و در پی او نماز کردیمی و تا بیرون آمدمانی هزار سوار از مشاهیر و معارف و ارباب حوائج و اصحاب عرائض بر در سرای او گرد آمده بودی و خواجه بر نشستی و آن جماعت در خدمت او برفتندی چون بدیوان رسیدی سوار دو هزار شده بودی پس بدیوان تا نماز پیشین بماندی و چون بازگشتی بخوان آمدی جماعتی با او نان بخوردندی پس

بقیلوله مشغول شدی و چون بر خاستی نماز بکردی و پیش شاهنشاه شدی و تا نماز دیگر پیش او مفاوضه و محاوره بودی میان ایشان در مهمات ملك دو تن بودند که هرگز نالئی نبودى و مقصود ازین حکایت آنست که خواجه را هیچ فراغت نبودى پس چون اطبا از معالجت آن جوان عاجز آمدند پیش شاهنشاه ملك معظم علاء الدوله آن حال بگفتند و اورا شفیع برانگیختند که خواجه را بگوید تا آن جوان را علاج کند علاء الدوله اشارت کرد و خواجه قبول کرد پس گفت آن جوان را بشارت دهید که قصاب همی آید تا ترا بکشد و با آن جوان گفتند او شادی همی کرد پس خواجه بر نشست همچنان با کوکبه بر در سرای بیمار آمد و باتی دو دررفت و کلردى بدست گرفته گفت این گاو کجاست تا اورا بکشم آن جوان همچو گاو بانگی کرد یعنی اینجاست خواجه گفت بمیان سرای آریدش و دست و پای او ببندید و فرو افکنید بیمار چون آن شنید بدوید و بمیان سرای آمد و بر پهلوی راست خفت و پای او سخت بستند پس خواجه ابو علی بیامد و کلرد بر کلرد مالید و فرو نشست و دست بر پهلوی او نهاد چنانکه عادت قصابان بود پس گفت وه این چه گاو لاغری است اینرا نشاید کشتن علف دهدش تا فربه شود و برخاست و بیرون آمد و مردمرا گفت که دست و پای او بگشائید و خوردنی آنچه فرمایم پیش او برید و اورا گوئید بخور تا زود فربه شوی چنان کردند که خواجه گفت خوردنی پیش او بردند و او همی خورد و بعد از آن هرچه از اشربه و ادویه خواجه فرمودى بدو دادندى و گفتند که نيك بخور که این گاورا نيك فربه کند او بشنودى و بخوردى بر آن امید که فربه شود تا اورا بکشند پس اطبا دست بمعالجت او برگشادند چنانکه خواجه ابو علی میفرمود يك ماہرا بصلاح

آمد و صحت یافت و همه اهل خرد دانند که این چنین معالجت
توان کرد الا بفضلی کامل و علمی تمام و حدسی راست،

حکایت

در عهد ملک‌شاه و بعضی از عهد سنجر فیلسوفی بود بهرات
و او را ادیب اسماعیل گفتندی مردی سخت بزرگ و فاضل و
کامل اما اسباب او و معاش او از دخل طبیبی بودی و او را ازین
جنس معالجات نادره بسیار است مگر وقتی بیازار کشتاران
بر میگذاشت قصابی کوسفندی را سلخ میکرد و گاه گاه دست در
شکم کوسفند کردی و پیه بیرون کردی و همی خوردد خواجه
اسماعیل چون آن حالت بدید در برابر او بقالی را گفت که اگر
وقتی این قصاب بمرد پیش از آنکه او را بگور کنند مرا خبر کن
بقال گفت سپاس دارم چون این حدیث را ماهی پنج شش بر آمد
یکی روز بامدادی خبر افتاد که دوش فلان قصاب بمرد بمفاجا
بی هیچ علت و بیماری که کشید و این بقال بتغزیت شد خلقی
دید جامه دریده و جماعتی در حسرت او همی سوختند که جوان
بود و فرزندان خرد داشت پس آن بقال را سخن خواجه اسماعیل
یاد آمد بدوید و وی را خبر کرد خواجه اسماعیل گفت دیر مرد
پس عصا برگرفت و بدان سرای شد و چاند از روی مرده برداشت
و [نبض او در دست بگرفت و یکی را فرمود تا عصا بر پشت پای
او همی زد پس از ساعتی ویرا گفت بسنده است] پس علاج سکه
آغاز کرد و روز سوم مرده برخاست و اگرچه مفلوج شد سالها
بزیست پس از آن مردمان عجب داشتند و آن بزرگ از پیش دیده

بود که او را سخته خواهد بود،

حکایت

شیخ الاسلام عبد الله انصاری قدس الله روحه با این خواجه تعصب کردی و بارها قصد او کرد و کتب او بسوخت و این تعصبی بود دینی که هرویان درو اعتقاد کرده بودند که او مرده زنده میکند و آن اعتقاد عوام را زیان میداشت مگر شیخ بیمار شد و در میان مرض فواق پدید آمد و هر چند اطبا علاج کردند سود نداشت ناامید شدند آخر بعد از ناامیدی قاروره شیخ بدو فرستادند و ازو علاج خواستند بر نام غیری خواجه اسماعیل چون قاروره نگرید گفت این آب فلان است و فواقش پدید آمده است و در آن عاجز شده اند و او را بگوئید تا يك استار پوست مغز پسته با يك استار شکر عسکری بکوبند و او را دهند تا باز رهد و بگوئید که علم بیاید آموخت و کتاب نباید سوخت پس ازین دو چیز سفوفی ساختند و بیمار بخورد و حالی فواق بنشست و بیمار برآسود،

حکایت

یکی را از مشاهیر شهر اسکندریه بمعهد جالینوس سر دست درد گرفت و بی قرار شد و هیچ نیارامید جالینوس را خبر کردند مرهم فرستاد که بر سر کتف او نهند همچنان کردند که جالینوس فرموده بود در حال درد بنشست و بیمار تندرست گشت و اطبا

عجب بماندند پس از جالینوس پرسیدند که این چه معالجت بود که کردی گفت آن عصب که بر سر دست درد میکرد مخرج او از سر کتف است من اصل را معالجت کردم فرع به شد،

حکایت

فضل بن یحیی برمکی را بر سینه قدری برص پدید آمد عظیم رنجور شد و گرمابه رفتن بشب انداخت تا کسی بر آن مطلع نشود پس ندیمان را جمع کرد و گفت امروز در عراق و خراسان و شام و پارس کدام طبیب را حاذق تر میداند و بدین معنی که مشهورتر است گفتند جاثلیق پارس بشیراز کس فرستاد و حکیم جاثلیق را از پارس بیفداد آورد و با او بسر بنشست و بر سیل امتحان گفت مرا در پای فتوری میباشد تدبیر معالجت همی باید کرد [حکیم جاثلیق گفت] از کل لبنیات و ترشیا پرهیز باید کردن و غذا نخود آب باید خوردن بگوشت ماکیان يك ساله و حلوا زرده مرغ را بانگین باید کردن و از آن خوردن چون ترتیب این غذا تمام نظام پذیرد من تدبیر ادویه بکنم فضل گفت چنین کنم پس فضل بر عادت آن شب از همه چیزها بخورد و زیربای معقد ساخته بودند همه بکار داشت و از کوامخ و رواسیر هیچ احتراز نکرد دیگر روز جاثلیق پیامد و قاروره بخواست و بنگریست رویش برافروخت و گفت من این معالجت نتوانم کرد ترا از ترشیا و لبنیات نهی کرده ام تو زیربای خوری و از کاه و آنبجات پرهیز نکنی معالجت موافق نیفتد پس فضل بن یحیی بر حدس و حذاقت آن بزرگ آفرین کرد و علت خویش با او در میان نهاد و گفت

ترا بدین مهم خواندم و این امتحانی بود که کردم جاثلیق دست بمعالجت برد و آنچه درین باب بود بکرد روزگاری برآمد هیچ فائده نداشت و حکیم جاثلیق بر خویش همی پیچید که این چندان کار نبود و چندین بکشید تا روزی با فضل بن یحیی نشسته بود گفت ای خداوند بزرگوار آنچه معالجت بود کردم هیچ اثر نکرد مگر پدر از تو ناخشنود است پدر را خشنود کن تا من این علت از تو ببرم فضل آن شب برخاست و بنزدیک یحیی رفت و در پای او افتاد و رضای او بطلبید و آن پدر پیر ازو خشنود گشت [و] جاثلیق اورا بهمان انواع معالجت همی کرد روی به بهودی گذارد و چندی برنیامد که شفاء کامل یافت] پس فضل از جاثلیق پرسید که تو چه دانستی که سبب علت ناخشنودی پدر است جاثلیق گفت من هر معالجتی که بود بکردم سود نداشت گفتم این مرد بزرگ لگد از جائی خورده است بگریستم هیچ کس نیافتم که شب از تو ناخشنود و برنج خفتی بلکه از صدقات و صلوات و تشریفات تو بسیار کس همی آسوده است تا خبر یافتم که پدر از تو بیازرده است و میان تو و او تقاری هست من دانستم که از آنست این علاج بکردم برفت و اندیشه من خطا نبود و بعد از آن فضل بن یحیی جاثلیق را توانگر کرد و پارس فرستاد،

حکایت

در سنه سبع و اربعین و خمسمایه که میان سلطان عالم سنجر بن ملکشاه و خداوند من علاء الدین الحسین بن الحسین خلد الله تعالی ملکهما و سلطانهما بدر آوبه مصاف افتاد و لشکر

غور را چنان چشم زخمی افتاد و من بنده در هرات چون متواری
 گونه همی گشتم بسبب آنکه منسوب بودم بغور دشمنان بر خیره
 هر جنسی همی گفتند و شماتی همی کردند دین میان شی
 بخانه آزاد مردی افتادم و چون نان بخوردیم و من بحاجتی بیرون
 آمدم آن آزاد مرد که من بسبب او آنجا افتاده بودم مگر مرا تنائی
 میگفت که مردمان او را شاعر شناسند اما بیرون از شاعری خود
 مردی فاضل است در نجوم و طب و ترسل و دیگر انواع متبحر
 است چون بمجلس باز آمدم خداوند خانه مرا احترامی دیگرگون
 کرد چنانکه محتاجان کنند و چون ساعتی بود بنزدیک من نشست
 و گفت ای فلان یک دختر دارم و بیرون از وی کس ندارم و نعمتی
 هست و این دخترا علتی هست که در ایام عذر ده پانزده من سرخی
 از وی برود و او عظیم ضعیف میشود و با طبیبان مشورت کردیم
 و چند کس علاج کردند هیچ سود نداشت اگر می‌بندند شکم
 برمی‌آید و درد همی گیرد و اگر می‌بکشیند سیلان می‌افتد و
 ضعف پدید می‌آید و همی ترسم که نباید که یکبارگی قوت ساقط
 گردد گفتم این بار که این علت پدیدار آید مرا خبر کن و چون
 روزی ده برآمد مادر بیمار بیامد و مرا برد و دخترا پیش من
 آورد دختری دیدم بغایت نیکو دهشت زده و از زندگانی ناامید
 شده همیدون در پای من افتاد و گفت ای پدر از بهر خدای مرا
 فریاد رس که جوانم و جهان نادیده چنانکه آب از چشم من بجست
 گفتم دل فارغ دار که این سهل است پس دست بر نبض او نهادم
 قوی یافتم و رنگ روی هم بر جای بود و از امور عشره بیشتر
 موجود بود چون امتلا و قوت و مزاج و سحنه و سن و فصل و
 هواء بلد و عادت و اعراض ملائمه و صناعت فساد را بخواندم
 و بفرمودم تا از هر دو دست او رگ باسلیق بگشود و زنان را از

پیش او دور کردم و خونی فاسد همی ریخت پس بامساک و تسریح درمسنگی هزار خون برگرفتم و بیمار بیهوش بیفتاد پس بفرمودم تا آتش آوردند و برابر او کباب همی کردم و مرغ همی گردانیدم تا خانه از بخار کباب پر شد و بر دماغ او رفت و باهوش اندرآمد بجنید و بنالید پس شربتی بخورد و مفرحی ساختم او را معتدل و يك هفته معالجت کردم خون بجای بازآمد و آن علت زائل شد و عذر بقرار خویش باز آمد و او را فرزند خواندم و او مرا پدر خواند و امروز مرا چون فرزندان دیگر است،

فصل

مقصود از تحریر این رسالت و تقریر این مقالات اظهار فضل نیست و اذکار خدمت نی بلکه ارشاد مبتدی است و احمد خداوند ملك معظم مؤيد مظفر منصور حسام الدولة و الدنيا و الدين نصره الاسلام و المسلمين عمدة الجيوش فى الاملين افتخار الملوك و السلاطين قانع الكفرة و المشركين قاهر المبتدعة و الملحدین ظهير الايام مجير الانام عضد الخلافة جمال الملة جلال الامة نظام العرب و العجم اصیل العالم شمس المعالی ملك الامراء ابو الحسن على بن مسعود بن الحسين نصير امير المؤمنين ادام الله جلاله و زاد فى السعادة اقباله كه پادشاهی را بمكان او مفاخرت است و دولت را بخدمت او مبادرت ایزد تبارك و تعالى دولت را بجمال او آراسته دارد و ملك را بكمال او پیراسته و چشم خداوند زاده ملك مؤيد مظفر منصور شمس الدولة و الدين بحسن سیرت و سریرت او روشن باد و حفظ الهی و عنایت پادشاهی بر قد حشمت و قامت عصمت

هر دو جوشن باد و دل خداوند ولی الا نعم ملك معظم عالم عادل
 مؤيد مظفر منصور فخر الدولة و الدين بهاء الاسلام و المسلمين ملك
 ملوك الجبال بقاء هر دو شادمانه نه مدتی بلکه جاودانه ،

تم الكتاب

CHAHÁR MAQÁLA

("THE FOUR DISCOURSES")

OF

AḤMAD IBN 'UMAR
IBN 'ALÍ AN-NIZĀMI AL-'ARŪDÍ
AS-SAMARQANDÍ

EDITED WITH AN INTRODUCTION

BY

MÍRZĀ MUHAMMAD
IBN 'ABDU 'L-WAHHĀB OF QAZWĪN

STUDENTS' CHEAP EDITION
WITHOUT NOTES AND INDICES,
SOLD AT FIVE SHILLINGS NET

LUZAC & CO., 46, GREAT RUSSELL STREET,
LONDON, W.C.

1927

